مجموعه داستان

خنده‌ی گدا

حسن قزلجی

مجموعه داستان خنده‌ی گدا
حسن قزلجی
نشر دوستی

نشر دوستی

مجموعه داستان

خنده‌ی گدا

حسن قزلجی

"به مناسبت یک‌صدمین سالگرد تولد استاد حسن قزلجی"

نشر دوستی

مجموعه داستان خنده‌ی گدا

نویسنده حسن قزلجی

مترجمان کامران امین آوه، ناصر امین نژاد، ناصر باباخانی
ناصر ایرانپور، محمد طاهر برهون، طاهر حکمت، منصور صدقی

ویراستاران میر حمید عمرانی و ناصر باباخانی

طراح جلد چیمن ایلخانی‌زاده

نشر دوستی

چاپ اول ۱۳۹۵

حق چاپ محفوظ است

فهرست

جان شیفته ۵
درآمدی از استاد هیمن موکریانی بر کتاب «خنده‌ی گدا» ۱۱
خنده‌ی‌گدا! ۲۱
رسمِ بازار ۲۹
بنداز، اما اسمشو نیار! ۳۷
تاج و تخت کدخدا عمر ۴۳
اجاق ارباب کور نیست! ۵۱
تو بفرما و ما میو! ۵۹
فطریه ۶۵
کشکول جادویی ۷۳
"شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خوادا!" ۸۳
"دعای آمنه‌خاتون" ۹۱
تخم مرغ هادی خانی ۱۰۳
قرآن‌خوانی به جای رشوه ۱۱۳
نه دیدار حاجی و نه خواب مسجد ۱۱۹
چای اتاق مهمانی ارباب ۱۲۷
ضمائم ۱۳۵
توطئه‌ی دشمن ۱۳۷
به مناسبت اعطای جایزه‌ی صلح "نوبل" به کیسینجر ۱۴۳
احساس داشتن ممنوع است! ۱۵۱
آیا ادبیات کردی عقب مانده‌است؟ ۱۵۷
عبا و روبند لباس زن کرد نیست! ۱۶۳
جاشنامه ۱۶۷

جان شیفته

کامران امین آوه

"با مرگ غم‌انگیز حسن قزلجی، ملت کرد یکی از فرزندان راست‌گو و باوفای خود، و ادبیات کردی و جهانی، داستان‌نویسی بزرگ را از دست داد".

جویس بلاو

حسن قزلجی، نویسنده، مترجم، منتقد ادبی، روزنامه‌نگار و اندیشمند مارکسیست کرد، در سال۱۹۱۵ میلادی در بوکان به دنیا آمد. او از کادرهای فعال "جمعیت احیای کرد" و "حزب دمکرات کردستان" از نویسندگان نشریات "نیشتمان، "ئاوات و "کوردستان" – ارگان مرکزی حزب دمکرات کردستان ـ در دوران جمهوری کردستان (ژانویه–دسامبر ۱۹۴۶میلادی) و سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۰ میلادی در اروپا، سردبیر مجله‌ی "هه‌لاله" در بوکان (۱۹۴۶میلادی)، از دست‌اندرکاران اصلی مجله‌ی "ریگا (۱۹۴۸ میلادی) پس از فروریزی جمهوری کردستان، گوینده‌ی بخش کردی "رادیو پیک ایران" - رادیوی حزب توده ایران در سال‌های ۱۹۷۰- ۱۹۶۰ میلادی– سردبیر "نامه‌ی مردم"ِ کردی پس از انقلاب فوریه ۱۹۷۹میلادی و عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران بود. بیشتر

نوشته‌های او در مهاجرت، به ویژه در جنوب کردستان [عراق]، بـه چـاپ رسـیده است. حسن قزلجی مانند بسیاری از روشنفکران هم‌نسل خود، با این باور کـه راه رهـایی و نیـک‌روزی ملـل زیـر سـتم، از آن میـان ملـت کـرد، در گـرو برپـایی سوسیالیسم است، به اندیشه‌های سوسیالیستی و حـزب تـوده ایـران روی آورد. او پس از عمری مبارزه‌ی پر فراز و نشیب، به هنگام یـورش دسـتگاه‌های سـرکوب جمهوری اسلامی به حزب توده ایران، در فوریه ۱۹۸۳ میلادی، دسـتگیر و راهـی سیاه‌چال‌های رژیم شد. قلب این آزادیخواه استوار، سرانجام در سـپتامبر ۱۹۸۴، در پی آزار و شکنجه‌های غیرانسانی در زندان اوین، برای همیشه از تپش باز ایستاد.

حسن قزلجی از پیش‌کسوتان و بنیان‌گذاران داستان کوتـاه کـردی اسـت. او از آغاز جوانی، به ویـژه پـس از اعـلام جمهـوری کردسـتان در ۲۲ ژانویـه۱۹۴۶ در مهاباد، در گستره‌ی هنر و ادبیات کردی درخشید و تا زمان واپسین دستگیری‌اش در فوریه ۱۹۸۳، به بالندگی آن یاری رساند.

قزلجی از هم‌عصران نامدارانی چـون بـزرگ علـوی، صـادق هـدایت و صـادق چوبک بود و با نوشتن داستان‌های کوتاه رئالیستی گام به پهنـه‌ی داستان‌نویسـی گذاشت. او نگرشی سخت دادخواهانه و طبقاتی داشت و در دفاع از تهی‌دسـتان و رنجبران جامعه، از طنز بهره می‌گرفت: طنـزی گیـرا، کـارا، تلـخ و گزنـده. طنـز قزلجی را در پهنه‌ی جهانی می‌توان با طنـز آنتـوان چخـوف، نویسـنده‌ی بـزرگ روس، مقایسه کرد. قزلجـی در داسـتان‌های کوتـاه خـود مناسـبات ناعادلانـه در جامعه و سنن و آداب عقب‌مانده‌ی حـاکم بـر آن را بـه چـالش می‌کشـد. سـتم و بـی‌داد اربابـان، ژانـدارم‌ها و وابسـتگان بـه دربـار پهلـوی پـدر و پسـر، دفـاع از زحمتکشان روستایی در برابـر بهره‌کشـان و زورگویـان و پادوهایشـان، هم‌چنـین خودکامگان حاکم و نیروهای سـرکوبگر، پـرده‌دری از رنـگ و نیرنـگ برخـی از روحانیون و شیوخ کردستان و نمایش رفتار و منش آن‌ها، درون‌مایه داسـتان‌های کوتاه اوست. کتاب "خنده‌ی گدا" یکی از ارزنده‌تـرین و بـه یادمانـدنی‌ترین آثـار رئالیستی کردستان است. علی اشرف درویشیان، نویسـنده‌ی برجسـته‌ی کـرد، در

پیش‌گفتار "داستان‌های کوتاه کـردی" در بـاره‌ی یکـی از داسـتان‌های قزلجـی چنین می‌نویسد:

"حسن قزلجی، از پیش‌کسوتان و بنیان‌گذاران داستان کوتاه کردی، در داسـتان «خندیدن گدا» با روایتـی سـاده و رئالیسـتی، حکایـت مـردی را بـه نگـارش در می‌آورد که جوانی و توان خود را در خدمت کسانی گذاشته که اینـک، بـه هنگـام درماندگی‌اش، حتی از دادن تکه‌ای نان برای رفع گرسنگی او خودداری مـی‌کننـد و داستان با طنزی تلخ به پایـان مـی‌رسـد. بـا خوانـدن زندگی‌نامـه نویسـنده، در می‌یابیم که نوشتن در شرایط دربدری و بی‌سرو سـامانی، چـه کـار طاقت‌فرسـا و مشقت‌باری است".

در این داستان می‌بینیم کشاورزی بـه نـام ممدسـیاه از ده بـه شـهر مهـاجرت می‌کند تا از بدبیاری‌های زندگی رهایی یابد و کاری شرافتمندانه پیـدا کنـد، ولـی شرایط نابسامان و سالخوردگی، او را ناگزیر به گدایی می‌کند. با این همه، تلخـی و تیرگی زندگی، چنان که در پایان داستان می‌بینیم، شوخی را از زبـان و خنـده را از لبان او نمی‌اندازد.

در داستان‌های" شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خواد " و "نه دیدار حاجی و نـه خواب مسجد" نیز با روایت کوچ کشاورزان و رویارویی‌شان با بیـداد و سـتم، ایـن بار به شکلی دیگر و با پشتیبانی کارگزاران رژیم در کردستان آشـنا می‌شـویم. در داستان "تاج و تخت کدخدا عمر" نویسـنده بـه زورگـویی ژانـدارم‌ها و دسـتیاران رژیم نسبت بـه کشـاورزان و دفـاع کدخـدا عمـر از مـردم سـتمدیده می‌پـردازد. روی‌هم‌رفته، نویسنده در بیش‌تر داستان‌های خـود بـه سـختی‌ها و دشـواری‌های گوناگون روستاییان و کشاورزان کردستان و ستم فرمانروایـان و اربابـان بـه آنهـا می‌پردازد و تضادهای فرمانروا بر جامعه‌ی فئودالی را آشـکار می‌کنـد. قزلجـی در داستان"تو بفرما، ما میو(سهم پنبه)" با زبانی ساده و ژرف به نقش ارباب، بیـگ و شیخ و بهره‌کشی آنان از مردم زحمتکش می‌پـردازد. او در "دعـای آمنـه‌خاتون"، که قهرمان زن داستان است موشکافانه به واکاوی زندگی مشقت‌بار زنـان کُـرد و

قوانین و سنت‌های عقب مانده می‌پردازد. گذشته از داستان‌های "رسم بازار و فطریه" که به دشواری‌ها و گرفتاری‌های جامعه شهری اشاره دارد، دیگر داستان‌های مجموعه‌ی "خنده‌ی گدا"، در محیط‌های روستایی اتفاق می‌افتند. قزلجی نویسنده‌ای انسان‌گرا، پشتیبان زحمتکشان، افشاگر فرمانروایی زر و زور و کهنه‌پرستی و خواستار دگرگونی جامعه و مناسبات اجتماعی به سود ستمدیدگان است. قهرمان داستان‌های او مردم کوچه و خیابان هستند و درون‌مایه‌ی داستان‌هایش برگرفته از زندگی روزانه‌ی آن‌ها، چنان که "تو بفرما، ما میو" برگرفته از تجربه‌ی خود نویسنده در حلبچه و "تخم‌مرغ هادی خانی" نیز زاده‌ی سفرش پس از کودتای ۱۹ اوت ۱۹۵۳ میلادی(۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شمسی) به شهرهای سنندج و کرمانشاه است[۱]. "رسم بازار و فطریه" نیز بَر و بار زمانی است که نویسنده کارهایی چون منشی‌گری برای بازرگانان داشته است. در واقع، خواننده در داستان‌های "رسم بازار" و "تخم‌مرغ هادی خانی" به‌روشنی در می‌یابد که داستان‌گو کسی جز نویسنده نیست. در یکی نقش میرزا را داشته و در دیگری، همان کادر فراری از دست رژیم است. زبان نویسنده، ساده و روان است و آمیخته به شوخی و طنز. او، نویسنده‌ای آشنا با تاریخ، فرهنگ، سنن و آداب و رسوم جامعه‌ی کردستان و صدای رسا و راستین رنجبران کردستان است. داستان‌های او دروازه‌ی شناخت جامعه‌ی روستایی کردستان، به‌ویژه سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۶۰ میلادی، را به روی خواننده می‌گشاید.

حسن قزلجی با گوشه و کنار و زیر و بَم زندگی روستایی کردستان آشنایی بسیار داشت و کسی که بخواهد به ویژگی‌های جامعه فئودالی کردستان بپردازد،

---

[۱] حسن قزلجی در سال ۱۹۵۶ در عراق دستگیر و زندانی و سپس، در مرز قصر شیرین به مرزبانان ایران واگذار شد. قزلجی در هنگام دستگیری، اسم اصلی خود را نگفته بود و از این رو، پلیس ایران نتوانست او را شناسایی کند. او در مرز، به کمک چندی از میهن‌پرستان کرد موفق به فرار شده، به کرمانشاه رفت. آن جا، او به کمک شیخ معتصم حسامی راهی دهات اطراف سنندج شد. او پس از چندی زندگی مخفی، توانست بار دیگر به عراق بازگردد.

بی‌گمان بهره‌ی فراوان از داستان‌های او می‌برد. هم چنان که "گئورگی والنتینیویچ پلخانف" تئوریسین برجسته مارکسیست روس (۱۸۵۶–۱۹۱۸میلادی) بر این بود که برای پی بردن به روان‌شناسی کارگران روس، باید آثار ماکسیم گورکی را خواند، برای آشنایی و دریافت ویژگی‌های روحی، رفتار و چگونگی نگرش کشاورزان، ارباب و بازرگانان کرد هم، بدون شک، باید نوشته‌های قزلجی را خواند.

اشاره: مجموعه‌ی داستان "خنده‌ی گدا" که اکنون در دسترس خوانندگان عزیز قرار می‌گیرد، ماحصل تلاشی جمعی است. لذا تفاوت‌هایی که در سبک ترجمه مشاهده می‌شود به شیوه‌ی نگرش و سبک نگارش هر یک از مترجمین بر می‌گردد.

برخی از آثار چاپ نشده قزلجی:

۱. برگردان کتاب "تئوری ادبیات" از زبان بلغاری.
۲. برگردان بیش‌تر داستان‌های کوتاه الین پیلین نویسنده نام‌دار بلغاری.
۳. برگردان داستان‌های کوتاه انگل کارالچیف، نویسنده بلغاری.
۴. واژه‌های سیاسی و اجتماعی.
۵. مجموعه‌ی نوشته‌های سیاسی، فلسفی و ادبی بخش کردی رادیو پیک ایران
و...

منابع:

۱. شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خاد. محسن قزلجی، ۲۰۰۲ سلیمانیه
۲. حسن قزلجی در "خنده‌ی گدا"، حسین عارف
۳. حسن قزلجی یکی از رهبران فن داستان کردی، شیرین. ک
۴. حسن قزلجی، عثمان سعید احمد قلادزی
۵. حسن قزلجی بلندگویی راست‌گو، محمد سعید حسن، سوید

منابع فوق به کوشش محسن قزلجی خواهرزاده‌ی زنـده‌یاد قزلجـی در مجموعـه‌ی آثار قزلجی گردآوری و در سال ۲۰۰۲ میلادی در سلیمانیه به چاپ رسیده است.

۶. علی اشرف درویشیان: پیش‌گفتار کتاب داستان‌های کوتاه کردی، تهران، چشمه.

درآمدی از استاد هیمن موکریانی بر کتاب «خنده‌ی گدا»

" کاش کسانی مثل او را بسیار داشتیم" [۲]

م: ناصر امین نژاد

شب از نیمه گذشته است. سکوت بهت‌آوری اطاق سرد، بی‌رمق و نیمه‌تاریکم را در خود فرو برده‌است. خواندن این داستان‌ها را به انتها رسانده‌ام. با چشمان اشکبار–ناشی از تاثیر شگرف آنها بر من– به آرامی کتاب را به کناری می‌نهم، اشک‌هایم را پاک می‌کنم، چراغ را خاموش می‌کنم و در بسترم فرو می‌روم. پلک‌هایم را بر هم می‌نهم تا شاید بتوانم یک‌دم بخوابم و غم و اندوهم را بِدَر کنم.

---

[۲] –"خنده‌ی گدا" مجموعه‌ی داستان‌های کوتاهی است از استاد حسن قزلجی، که برای اولین بار در سال ۱۹۷۲ در کردستان عراق و از سوی انتشارات "پیشوا" و با همین مقدمه از شاعر نامدار کرد، محمدامین شیخ‌الاسلامی مُکری متخلص به "هیمن" چاپ شد. استاد قزلجی با چاپ این کتاب و قدم نهادن در راه داستان‌نویسی، نامی آشنا و ماندگار از خود برجای گذاشت که بر تارک تاریخ داستان‌نویسی کردی می‌درخشد. (انتخاب تیتر مقدمه از من است. ن.ا)

اما مرغ خیال میل پرواز دارد و مرا به دنبال خود، بر فراز دره‌ها و صخره‌ها، بر بلندای کوه‌سارهای سفیدپوش، از لابلای جنگل‌ها، مراتع و بیشه‌سارهای در هم تنیده، از میانه‌ی دامنه‌ها و سبزه‌زارهای بیکران و دشت‌های هموار و حاصل‌خیز، از بستر و کناره‌های رودخانه "ته‌ته‌هو" به سوی شهر دل‌انگیز استاد می‌کشاند. این‌جا "بوکان" است، عروس شهرهای کردستان، وعده‌گاه عشق و دلدادگی، کانون مبارزه و فداکاری.

حال من این‌جا هستم، بر سردر سرای "سردار شهید"[۳]، روبروی حوض بزرگ و چشمه به‌نام و تماشایی‌اش. آمده‌ام به دیدن قدو بالای رعنا و چشمان شهلایی دخترکان بوکانی، با مُژه‌ها و ابروان خط و خال انداخته، به دیدن زلف و گیسوان صاف آویخته بر گونه‌ها، ساق‌های پا، لچک و کمربندهای پریوشان بوکانی که دسته‌دسته و گروه‌گروه همچون رمه‌ی آهوان و غزالان با عشوه و ناز به سوی این حوض بزرگ و چشمه‌ی دلگشا می‌خرامند و کوزه‌های سرخِ پرنقش و نگارشان را به آب می‌اندازند.

تصاویر لرزان و مواج این ماهرویان بر آیینه آب صاف و زلال این حوض، جلوه‌ای آسمانی و تماشایی دارند. آدمی را به یاد پریان و فرشتگان آسمانی می‌اندازند، دریافت و ذوق آدمی را صیقل می‌دهند و رشته‌ی خیال را بسوی بیکرانه‌ها می‌کشانند.

به ناگاه صدای خوش و آهنگین آن کودکان دوست‌داشتنی، سبک‌روح، بی‌قرار و بی‌نوای حلوافروش به گوشم می‌خورد که می‌گویند: "حلوای طنطنانی تا نخوری ندانی!"

در بسترم هم‌چنان غلت میزنم، خوره‌ی بی‌خوابی به جانم افتاده است. آهی از سر ناامیدی بر می‌آورم و با خود می‌گویم، ای کاش این‌گونه دردمند، رنجور و

---

[۳] ـ اشاره‌ای است به "سردار محمد حسن خان بابامیری (سردار مکری) که در سال ۱۹۱۴ توسط سپاهیان ترک اعدام شد.

بی‌توان نمی‌بودم، ای کاش اندک نیرویی آن‌چنانی در خود می‌داشتم که بتوانم یک بغل پُر از این داستان‌ها را با خود بردارم و به سوی همه‌ی شهرها، روستاها، محلات و کوچه‌های کردستان روان شوم و با همه‌ی جان و دل فریاد برآورم: آی مردم، اگر از حلوای طنطانی شیرین‌تر می‌خواهید، اگر خواهان آب گواراتر از زمزم و خوش بوتر از آلاله‌ی کوهی هستید، بیایید، بشتابید، بخوانید، بخوانید تا بتوانید سیر و از ته دل، آهی از خوشی و خُرمی برآورید. بخوانید تا عطشتان فرونشیند، تا هیجان و جوشش درونیتان فروکش کند. بیایید بخوانید تا جامعه خود را بشناسید، رنج و سختی را که بر آن می‌رود، دریابید. بیایید و بخوانید تا بیشتر و بیشتر به زبانتان ببالید. تا سر به این گنجینه نکشید، در نخواهید یافت که قلم سحرآمیز استاد قزلجی چه شاهکار پُرارزش و بی‌همتایی را خلق کرده است. تا نخوانید متوجه نمی‌شوید که اندیشه‌ی تیزبین، خیال بلندبالا و احساس نازک این نویسنده‌ی خلاق، چه نمونه‌ی ادبی سُترگ و با ارزشی را به دست داده است. تا نخوانید متوجه نمی‌شوید که این نویسنده‌ی خوش‌قریحه و چیره‌دست، با دست و پنجه‌های ماهرانه و استادانه‌اش چه گردنبند گران‌بهایی از یاقوت رَخشنده و گوهرهای نایاب را با آراستگی تمام، برای ما به نخ کشیده است ...

در منطقه "مکریان" می‌گویند خاندان قزلجی همه مرغابی‌اند، همین‌که سر از تخم درآوردند، آغاز به شنا می‌کنند. منظورشان این است که هر کسی از این خاندان باشد، از همان کودکی دانا و استاد است! فارغ از این برداشت عمومی، حقیقت آن است که از این خاندان ارجمند استادان بسیاری سر بر آورده‌اند، حتی بدون این‌که خود بخواهند، آوازه‌ی اسمشان و رسمشان، آگاهی علمی و هنریشان به همه‌جا سَرَک کشیده است.

استاد حسن قزلجی، فرزند نابغه‌ای از این خاندان بزرگ است، که مایه‌ی مُباهات ملت ماست. او به راه پدر و دودمانش نرفت و اندر راه دیگری شد. او به جای خدمت‌گزاری به آیین و دین، که راه اجدادی‌اش بود، کمر به خدمت هنر و

ادبیات بست و با تمام توان، در راه بالندگی و شکوفایی آن کوشید؛ آن هم چه ادبیاتی، برج و بارویی بلند از ادبیات اجتماعی.

یکی از پایه‌های اصلی سیاست‌های شوم و فاشیستی رضاشاه در همه‌ی دوران زمامداری‌اش، تلاش مداوم در راستای سرکوب بی‌رحمانه و نابودی خلق کرد در کردستان ایران بود. اِعمال خشونت‌بار ممنوعیت بر زبان و ادبیات، موسیقی و رقص کردی، هم‌چنین آداب و سنن، رسوم و لباس کردی، جلوه و مظهری از این سیاست شوم و شیطانی حاکمیت رضاشاهی بود.

اما مجموعه‌ی این سیاست‌های ضدمردمی، علیرغم بسیج همه‌ی نیروهای پلیسی و دستگاه‌های تبلیغاتی و اجرایی رژیم، کام حاکمیت رضاشاهی را شیرین نکرد و به نتایج دلخواهش نرسید. این دولت سرکوبگر با همه تمهیدات و شیوه‌های ضدمردمی‌اش نه تنها از عهده مبارزات مردم تسلیم‌ناپذیر کرد برنیامد و نتوانست پیکار جاری در جامعه‌ی کردستان را به شکست و نابودی بکشاند، بلکه همین سیاست‌ها موجب اوج‌گیری و تشدید مبارزات مردمی و پیدایش یک جنبش گسترده‌ی فکری "خود بودن و به خود آمدن" در کردستان شد.

هزاران دستار، شلوار، شال، چوخه، کمربند و قبای مردانه‌ی کردی، هم‌چنین دستمال، رودوشی، سربند و دستار زنانه‌ی کردی را پاره‌کردند و سوزاندند، اما لباس کردی همچون نماد و سنت ملی پایدار ماند. هزاران انسان به جرم به‌کاربردن زبان مادری، در مدارس و مکاتب و ادارات دولتی، حتی در کوچه‌ها و خیابان‌ها مورد آزار و اذیت و تحقیر قرار گرفتند. اما زبان کردی همچون یک سرمایه‌ی ملی پابرجای ماند. اجرای ددمنشانه این سیاست‌ها نه تنها مردم کرد را نابود نکرد و از بین نبرد، بلکه به بی‌اعتباری روزافزون حاکمیت و فروپاشی آن کمک کرد و رسوایی تاریخی و بزرگی را برای رژیم رضاخانی و پلیس ضدمردمی‌اش به‌بار آورد.

در آن روزگار تیره و تار، در منطقه‌ی"مکریان"گروهی از علما، روشنفکران و رجال بزرگ کرد، به مرکزیت"استاد ملا احمد فوزی"، "سیف قاضی" و زنده یاد

"پیشوا قاضی محمد"، "قاضی بوکان"، "شیخ احمد سریلاوا" و شمار دیگری از روشنفکران آن دوران برای رویارویی با این سیاستِ پاکسازی و نابودی مردم کرد، انجمنی را سازمان داده بودند. هدف عمده و اساسی این انجمن حفظ و گسترش زبان و ادبیات کردی بود. اینها با تلاش و زحمت فراوان و البته با رعایت جنبه‌های احتیاطی، نشریات، روزنامه‌ها و کتبی را که در کردستان عراق چاپ می‌شد، مخفیانه در بین جوانان و کسان مورد اعتماد پخش می‌کردند، تا خواندن و نوشتن به زبان مادری را یاد بگیرند. در این میان، بویژه "استاد فوزی" توانست حلقه‌ای از این جوانان روشنفکر را به دور خود گرد آورد و آموزش دهد، که از میان آنان نویسندگان و شاعران نامدار چندی سر برآوردند. همین کاک حسن قزلجی ما، یکی از دست‌پروردگان "استاد فوزی" و هم‌اندیشانش بود. او از همان ایام خواندن به زبان کردی را آموخته بود.

با فروریختن حکومت منفور پهلوی و دور شدن سایه‌ی شوم و پرنکبت آن از جامعه کردستان، استاد قزلجی همچون ستاره‌ای روشن و نورانی در آسمان زبان و ادبیات کردی درخشیدن گرفت و صفحات روزنامه‌ها و گاهنامه‌های کردی را با آثار تابنده و ماندگار خود آراست.

استاد قزلجی به هیچ وجه اهل تملق، مبالغه و خودستایی برای پیشی‌گرفتن از دیگران نبود، او با همین خصایل نیکو و رفتار استوار و پخته‌اش در ایام حکومت کردستان، یکی از نزدیکترین و دوست‌داشتنی‌ترین دوستان نزدیک به پیشوا قاضی‌محمد هنرپرور و ادب‌دوست بود. ایشان علاوه بر نوشتن در روزنامه "کردستان" ـ ارگان مرکزی حزب ـ سردبیری مجله‌ی زیبا و خواندنی "هه‌لاله" را هم برعهده داشت.

پیشوا در روزهای آخر زمامداری‌اش قصد داشت استاد حسن قزلجی را همراه چند شاعر و نویسنده‌ی جوان دیگر که به تازگی برآمده بودند، روانه خارج کند، تا بقول خود چشم و گوششان باز شود و از این عصر جدید چیزهای تازه بیاموزند.

اما شوربختانه روزگار به او فرصت نـداد و ایـن اندیشـه و امیـدش نیـز همچـون امیدهای بزرگ و پرارج دیگرش به بار ننشست.

من تا زمانی که سر بر آستان خاک می‌نهم، خاطره‌ای را که با خود دارم، هرگـز فراموش نخواهم کرد. انگار همـین دیـروز بـود. یکـی از روزهـای بسـیار سـرد و یخبندان مهاباد بود، باد سوزناکی با دانـه‌های ریـز بـرف می‌وَزیـد، شـتابان در راه بودم که خود را به جـای گرمـی برسـانم و انـدکی بیاسـایم. بـه ناگـاه پیشـوا را روزنامه‌ی "کردستان" در دست، با یکی از نویسندگان روزنامه بر ایـوان خانـه‌اش دیدم که شانه به شانه هم قدم می‌زدند. خواستم به سرعت رد شـوم و خـود را بـه ندیدن بزنم، اما ایشان مرا دید و صدایم کرد. هنوز به او نرسیده، فرمودند:"دیـدی این قزلجی چه نوشته؟"

متوجه شدم که منظورش یک قطعه ادبی بسیار زیبا از "قزلجی" اسـت کـه در همان شماره‌ی روزنامه چاپ شده بود. گفتم بله دیده‌ام، به راستی که زیبـا نوشـته است. در این میان نویسنده‌ای که همراه قاضی بود به سخن آمـد و گفـت: "بلـه خوب می‌نویسد، اما کم می‌نویسد" همان‌دم لبخندی بـر لبـان "قاضـی محمـد" نشست و سرش را تکان داد و این دو بیت سعدی را خواند:

خاک مغرب شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه چینی!
صد به روزی کنند در بغداد
لاجرم قیمتش همی بینی!

به دنبال آن، رو به من کرد و گفت:" کاش کسانی مثـل او را بسـیار داشـتیم." پیش از این‌که من جوابی داده باشم، افزود: "اگر ما خودمان[حـاکم بـر سرنوشـت خودمان] باشیم، کسان بسیاری از این دست سر برخواهند آورد."

شوربختانه و صد افسوس که بسیار زود کاشانه‌ای را که بنا نهاده بودیم درهم فروریخت و سایه‌ی چنین مرد ادب‌دوست، میهن‌پرست، هنرپرور و قدرشناس از سر ما کم شد.

در این کشاکش استاد قزلجی هم مانند بسیاری دیگر از نویسندگان و شاعران کرد، بی‌خانه و خانمان و بی‌پشت و پناه گشت و به ناگزیر و از جور رژیم ستمکاران، پا به دوران دربدری و آوارگی گذاشت و راهی سرزمین‌های دیگر شد.

تنها خود او می‌داندکه در این دوران دور و دراز بی‌سرپناهی، دربدری و بدبیاری‌های پی‌درپی، با چه دشواری و سختی‌های جانکاهی روبرو بوده است، دچار چه بلایا و گزندهایی شده، چه مشکلاتی را از سر گذرانده، چندبار دستگیر شده است و چه رنج‌هایی را متوجه‌اش کرده‌اند، چگونه او را به این سوی و آن‌سوی رانده‌اند و چقدر سرد و گرم روزگار را چشیده است. تنها خود او می‌داند که چگونه ناچار شده است برای به‌دست‌آوردن لقمه نانی بی‌خفت و عاری از منت، با همه‌ی "ناآزمودگی" خود، تن به هر کار سخت و تاب‌سوزی بسپارد، تا سر بر آستان ناکسان فرود نیاورد.

استاد آزموده و آبدیده شده‌ی کوران مبارزه و مقاومت است. او از همه‌ی این سختیها، حرمان و رنج‌های بی‌شماری که از سرگذرانده درس‌های گران‌بهایی را آموخته و تجارب فراوانی از آن اندوخته است. سطح دانش و شناخت و دریافتش از جامعه بالاتر رفته است. او بخوبی درک کرده است که جامعه با چه مصایب و دشواری‌هایی روبروست و راه حل و درمان‌هایی برای آن یافته است. او اکنون یک استاد کاردان و یک نویسنده رئالیست و واقع‌بین است.

هیچ‌کدام از قهرمانان داستان‌های "قزلجی" برای خواننده‌ی کرد ناشناخته و دور از ذهن نیستند. او همه‌ی اینها را از طبقات و اقشار مختلف جامعه کردستان برگرفته است. او رویدادهای ناگوار زندگی همین مردم کوچه و بازار را آن‌چنان با زبانی شیوا و روان، ساده و شیرین، بازگویی و واکاوی کرده است که همگان، حتی مردم ساده و هر کرد مکتب نرفته‌ای بتواند آنرا بفهمد و دریابد. خواننده‌ی

تیزبین با خواندن این داستان‌ها بخوبی متوجه می‌شود که استاد قزلجی تا چه حد به علم روانشاسی وارد است و چگونه به ژرفای مکنونات درونی و احساسی قهرمانانش رخنه کرده و از روحیات و انتظاراتشان آگاه است.

استاد قزلجی جامعه‌ی کردستان را بهتر از هرکسی شناخته است. خواننده از طریق همین چند داستان کوتاه با نمونه‌های تیپیک و نوع زندگی فئودال مستبد، ارباب ورق‌برگشته‌ی قاطر مرده، شیخ فریبکار و کلاهبردار، درویش سیخک‌زن، دهقان ستمدیده، نوکرزاده‌ی متملق و چرب زبان، کارمند رشوه‌خوارِ غیربومی، تاجر رِباخوار و طمّاع، جاسوس وطن‌فروش و حتی زن بینوا و سیاه‌بخت کرد آشنا می‌شود.

خواننده بعد از خواندن بیشتر این داستان‌ها لبانش به خنده باز می‌شود، اما چه خنده‌ای؟ خنده‌ای تلخ‌تر از زهر!

هرچند بیشتر رویدادهای این داستان‌ها به سی سال پیش باز می‌گردند، اما می‌بینیم که حال و هوای همین امروز را دارند! و این خود دَرخور درنگ و اندیشه است که چگونه است ما هنوز پس از گذشت سی سال با چنان دگرگونی و تحولاتی روبرو نشده و نیستیم که درون‌مایه‌ی این داستان‌ها را از تازگی و امروزی بودنشان انداخته باشد! و این می‌تواند برای هر کرد دلسوز و متعهدی بسیار رنج‌آور، تاسف‌برانگیز و نگران‌کننده باشد!

اکنون نیز دهقان به شیوه‌های تازه استثمار می‌شود، به سببِ بالا بودن سطح اجاره بها، اقساط و سورو سات دست از زمین و آب و کشت خود بر می‌دارد و راهی شهرها می‌شود. اکنون نیز سرِتون حمام‌ها پناهگاه بی‌خانمان‌ها است. اکنون نیز بازرگان رباخوار و سفته‌باز، شیخ مرتجع و کلاهبردار، درویش فریب‌خورده و سیخک‌زن به وفور یافت می‌شوند. اکنون نیز پدر و مادر کرد در پی یافتن چاره‌ای برای رهانیدن کودکان خود از درد و رنج بیماری به "آمنه‌خاتون"های دعانویس پناه می‌برند. و اکنون بخاطر وضعیت نامساعد اجتماعی، هستند بسیاری از این "آمنه‌خاتون"های نگون‌بخت و محروم، که

هوای زناشویی ناچارشان کرده است با فریب و نیرنگ به "رشید" بفهمانند که دعا را به دامنشان بیندازند.

اکنون نیز "سرکار رضایی"ها، پاسگاه‌های کردستان را از جناب سرهنگ اجاره می‌کنند و برای گرفتن رشوه، پاپوش‌دوزی، سورچرانی و حیله‌ورزی هنوز "حسینقلی"ها را در دست و بال و آستین خود دارند...

خواننده گرامی! من با این نوشته و پیش‌گفتار بسیار کوتاه نخواهم توانست "استاد قزلجی" را به شما بشناسانم. خودتان این کتاب را با دقت و ریزبینی بخوانید تا این نویسنده‌ی خوش قَریحه و ارزشمند را بشناسید و از اندیشه‌ی پویا و تفکر والایش بهره‌ها ببرید.

بگذارید همه با هم این کلام پرمایه‌ی زنده‌یاد "قاضی محمد" را بازبگوییم که "ای کاش شمار زیادی از این‌گونه کسان را می‌داشتیم و چه خوب بود اگر چنین می‌شد".

خنده‌ی گدا!

م: ناصر امین نژاد

سپیده‌دم یکی از آخـرین روزهـای پـاییز بـود. او در گوشـه‌ای آفتـابگیر، آرام و اندوهگین، چُمباتمه زده بود. سَرشاخه‌ی کوتاه و باریکی در دست داشت، با آن، بر خاک نمناک زیر پایش ـ که هنوز سرمای شب را در خود داشت ـ خط می‌کشـید. خط‌ها را به روشنی می‌دید. دو خط پهلو به پهلـو بـه درازای دو وجـب، و آنسـوتر دایره‌ای میان‌تهی را کشیده بود.

این خطوط نشان از چیزهـایی داشـت کـه در خـاطرش می‌گذشـتند. غـرق در اندیشه‌های خود بود، تنش این‌جا بود، اما فکر و خیالش در جاهای دیگری پرسـه می‌زد. هیچ بسامان و دَرخُود نبود که ببیند طبق زرّین خورشیدِ روبرویش از سـتیغ کدام کوه و یا افق کدام کوهسار، آرام‌آرام روستای " سیاه تپه" را غـرق در تـابش پرتوهای زرّین خود می‌کند. در آن دم تنها در اندیشه‌ی گرمایی بود کـه از دل آن بر می‌آمد و کرختی سرمای شب را از تن او می‌راند و اندکی گرمش می‌کرد.

اگر در آن دم سرش را بالا می‌گرفت و به طبق زرین خورشید نگاه می‌کرد، ای چه بسا جز گرده نانی از ذرت، چیز دیگـری بـه چشـمش نمی‌آمـد! زیـرا "رنـگ رخسار خبر می‌دهد از سرّ درون". می‌گویند "آدم لُخت، کَربـاس دولاپهنـا خـواب می‌بیند". بر این پایه می‌شود گمان برد که آدم بیمـار و گرسـنه‌ای چـون او، کـه

چشمش سیاهی می‌رفت، طبق زرین خورشید را چون گـرده نـانِ برشـته‌ی تـازه تنوری پیش خود ببیند.

تنش تا پیش از برآمدن آفتاب کِرخت و سرمازده بود، اما اینک شیرینی گرمـایی جانبخش آرام آرام آن را از لَخْتی و کِرختی در می‌آورد. انگـار دسـت‌های لاغـر و ضعیفش خسته شده باشند، از خط کشیدن روی خاک دست برداشت. روی همـان زمین نمدار نشست، زانوهایش را به بغل و سرش را در میان گرفـت، بـه گونـه‌ای که پیشانی‌اش را بر زانوهایش نشاند. در این حالت اگر آدم تنومند و گردن‌کلفت و ریش‌پهنی می‌بود، می‌شد گمان برد که یکی از صوفی‌های "بیـاره"[۴] اسـت و بـه حالت مراقبه[۵] و خلسه[۶] فرو رفته است!

ساعتی همین گونه ماند. چنین به نظر می‌آمد که گرمای آفتاب تـنش را یکسـر سست و لَخت کرده و او به خواب رفته باشد. اما از تکـان گـاه بـه‌گاه پنجـه‌های دست و سرش معلوم می‌شد که نه، دارد رشـته‌ی خیـالات و اندیشـه‌های خـود را جمع و جور می‌کند.

رشته‌ی این خیالات از خط کشیدن بر زمـین آغـاز شـده بـود. بـا آن خطهـای موازی کنار هم که کشیده بود به زمین شـخم‌زده‌اش فکـر می‌کـرد. آن دایـره‌ی میان‌تهی هم نشانه‌ای از خرمن‌گاهش، که دیگر خرمن‌کوبی، غربال و خرمن‌روبی را به خود ندید، زیرا آن سال، هجـوم سـن و ملـخ بـه کشـتزارهای "شـهرزور"[۷] چیزی برایش نگذاشته بود که به آن فکر کند.

---

[۴] ـ "بیاره"، از شهرک‌های کردستان عراق، روبروی شهر "نودشه‌ی" ایران، در شرق "سلیمانیه"، شمال "درگاه شیخان"، غرب "هانه‌گرمله"، در منطقه اورامان واقع شده است.

[۵] ـ "مراقبه"، به زبان عرفا ، حضور دل است با خدا و غیبت از جهان مادی. (لغت نامه دهخدا)

[۶] ـ «خلسه» سِ حالت خاصی است که انسان در آن می‌تواند با ابعاد ماورائی و الهی‌وجود خود ارتباط برقرار کند. در این حالت، توجه انسان از امور عادی و معمولی جدا شده، حرکات ارادی بدن متوقف می‌گردد، حواس فیزیکی پنج‌گانه غیرفعال می‌شود و جسم فیزیکی فراموش می‌گردد. (لغت نامه دهخدا)

[۷] ـ منطقه‌ی بسیار پهناور، هموار و باروری است در کردستان جنوبی (عراق).

اما درد و دریغ و اندوه آن قدر زیاد بود که اجازه نمی‌داد فکر و ذهنش دَمی بدون دَغدَغه در نقطه‌ای آرام و قرار بگیرد و اندکی بیاساید. از هر طرف محاصره‌اش کرده بودند و هر آن شبح شوم و هراسناک خود را پشت سر هم به او نشان می‌دادند، دوباره از نظرش می‌گذشتند. و می‌دید که چگونه خود و همسرش تب نوبه گرفتند و سه ماه آزگار زمین‌گیر شدند. می‌دید که چگونه حاجی رشید سَلَف‌خر[۸] از سلیمانیه آمد و یک جفت گاوش را با خود برداشت و برد.[۹] می‌دید که چگونه بچه‌اش آبله گرفت و جنازه‌ی سردش روی دست او ماند. می‌دید که چگونه همسر بیمارش از غصه‌ی مرگ فرزندشان، و از گرسنگی در هنگام ابتلا به تب نوبه، به یاسین نرسیده، جانش را از دست داد. با این احوالی که اکنون داشت، می‌شد این را حس کرد که او دارد به این بخت زمین‌گیر خود و به رنج و محنت‌هایش می‌اندیشد، اما به سختی می‌شد فهمید که رشته‌ی خیالات و اندیشه‌ها و کشاکش درونی‌اش به کجا ختم خواهد شد، آیا در جایی خواهد گسست، یا به جایی خواهد رسید که تصمیمی از دل آن برآید!؟

او ناگهان سرش را به آرامی بلند کرد. گردنش به فنرِ ازجادررفته‌ای می‌ماند که دیگر توان بالابردن و نگاه‌داشتن سرش را ندارد. به آهستگی سرش را بلند کرد تا بر فراز گردن نشست. سپس پنجه‌هایش را از هم باز نمود، دستانش را روی زمین گذاشت و با اندک رمقی که در آنها باقی بود، به کمک پاهایش رفت. تا بخواهد سر پا بایستد، همه‌ی بندهایش به قرچ و قروچ افتادند. لنگان لنگان راه خانه را در پیش گرفت.

از اثاثیه‌ی خانه تنها لحافی برایش مانده بود. با نخ دو بند کمربندماننده‌ی را در دو سوی پهنای آن دوخته بود، در روزهای بارانی و سرما آن را چون بارانی بر

---

[۸] ـ بیع سلف و سلم. خرید و فروشی است که در آن، خریدار پول را از پیش می‌پردازد و فروشنده کالا را پس از گذشت زمان معین تحویل دهد.

[۹] ـ در متن اصلی: در ازاء "**سلم** " با خود برداشت و برد. **سلم**: خرید و فروش پیشکی غلّه یا چیز دیگر که هنوز برداشت نشده است.

دوش می‌انداخت و بندها را به‌هم گره می‌زد. اکنون نیز لحاف را بر دوش انداخت، عصا را در دست گرفت و به راه افتاد. کسی نمی‌دانست آهنگ کجا را دارد و تا کجا می‌تواند برود، اما می‌شد دید که هنوز زَهره‌اش و قوّت دلش از تَوان دست‌ها و پاهایش بیش‌تر است، رفت و رفت، تا از چشم ناپدید شد.

بعد از چند روز سر وکله‌ی "ممد سیاه" در "حلبجه" پیدا شد. او با همان حال و احوالی که داشت به بازار می‌رفت و به دنبال کار می‌گشت. اما چه کاری؟! کی به او کار می‌داد؟! مردم کارگری می‌خواستند که از بام تا شام چون فرفره به دور خود بچرخد، برایشان کار کند و دمی هم آرام نگیرد. تعدادی از آنهایی که به دنبال کارگر بودند، همین‌که با درخواست کار از سوی "ممد سیاه" روبرو می‌شدند، سرشان را تکان می‌دادند، می‌رفتند و باخود می‌گفتند: "عجب نوبری! به‌به، چه کارگری، همین مانده که وبال گردنم بشی، خرج کفن و دفنت هم روی دستم بیفته!" گاهی هم پیش می‌آمد که یکی از آنها پول خ□ردی کف دستش می‌گذاشت و می‌گفت: "پدر من ول‌کن کاری از دَست تو بَرنمی‌آد، بیا اینو بگیر و چند گرده نونی برای خودت بخر و دست بردار" !

"ممد سیاه" همه‌ی زندگی‌اش را با کار گذرانده بود، فرزند کشت و کار بود. همیشه روی پای خود ایستاده بود و با رنج و نیروی بازوی خود زندگی را گذرانده بود. در داس‌زدن و دروکردن چیره‌دست بود، و کمتر کسی به پایش می‌رسید. حال که به چنین روز سیاهی افتاده بود، و این گونه جوابش می‌دادند، آه از نهادش بر می‌آمد. پول خردها را نمی‌گرفت و می‌گفت:

ــ "دایی، من گدایی نمی‌کنم، من می‌خوام کار کنم."

اما آتش گرسنگی که بالا می‌گیرد، دیگر کارا و بی‌کاره را با هم می‌سوزاند. وقتی دید کسی به او کار نمی‌دهد و به کارش نمی‌گیرد، از درد ناچاری چند سکه‌ای را گرفت و با آن دو سه گرده نانی خرید. در سایه‌ی دیواری نشست. گرسنگی چنان به او فشار آورده بود که در چشم به هم زدنی، نان‌ها را خورد. یک کم خستگی دَرکَرد و با خود گفت:

ــ "بهتره جایی را برای گذراندن شب پیدا کنم، وگر نه تو این سرمای زمستون، کنار دیوار یکی از این کوچه پس‌کوچه‌های شهر یخ می‌زنم و می‌میرم."

برخاست، بی‌هدف کوچه‌ی اول و دوم را زیر پا گذاشت، وارد کوچه‌ی سوم شد، یک باره دود غلیظ و انبوهی را دید که روی به آسمان دارد. با خود گفت: "این دود باید از آتشی بلند بشه، حتما اون دورو برا آتش بزرگی به راهه، خوبه شب رو کنار اون سر کنم." همچون تعقیب‌گری زبردست خط دود را دنبال گرفت و جای آن را پیدا کرد. دود از سوراخ بزرگ غارمانندی بیرون می‌آمد. با درنگ و بیم وارد شد و در میان تاریکی و دود، شبح مردی را دید که پیوسته آتش را تیز می‌کرد. سلامی کرد و گفت:

ــ دایی، این چه آتیشیه!؟ چرا یه ریز تندش می‌کنی؟

مرد با تعجب نگاهی به سرتاپای او انداخت و گفت:

ــ برادر این تون حمامه، منم تون‌تابم، کارم گیروندن و روشن نگه‌داشتن این آتیشه!

"ممد سیاه" لابه‌کنان گفت:

ــ دایی بیا از سر مردونگی و در راه خدا جایی به من بده شب رو سَرکنم. اگه بیرون بِمونم از سرما می‌میرم!

تون‌تاب گفت:

ـــ برادر، تون حمام دیگر التماس نداره، برو آن گوشه برای خودت دراز بکش!

"ممد سیاه" و تون‌تاب با همدیگر راه آمدند. او دیگر ماندگار شد، شب‌ها به تون‌تاب کمک می‌کرد، تا بتواند دَمی چشم روی هم بگذارد و اندکی خستگی در کند. روزها هم در بازار و کوچه پس‌کوچه‌های شهر برای خودش چرخی می‌زد و چند گرده نانی را گدایی می‌کرد و بر می‌گشت. او می‌خواست هر جور شده زمستان را تا رسیدن بهار سپری کند. آنگاه راهی روستاها شود، بلکه آنجا کاری

چون شبانی، کارگری در مزرعه، نصفه‌کاری[۱۰]، یا مزدبگیری[۱۱] ـ دست و پا کند و خود را از این محنت‌سرای تنگ برهاند.

در یکی از این روزهای زمستانی، کسی از برف و بوران سخت، یارای آن نداشت که سَر از خانه بیرون بیاورد. "ممد سیاه" تا نزدیک‌های ظهر دندان روی جگر گذاشت و امید داشت که تک سرمایی بشکند، اما زوزه‌ی باد سوزناک پیوسته بیشتر می‌شد و باد با زور بیشتری تنوره می‌کشید و دانه‌های سرگردان برف را پیچ و تاب دهان به درون سوراخ تونِ‌حمام می‌آورد. انگار همه‌ی نیروهای آسمانی دست به دست هم داده بودند و دانه‌های برف را حلاجی و بسوی زمین روانه می‌کردند.

"ممد سیاه" با خود گفت: "با این احوال، اصلا نمی‌تونم به بازار برسم، حتا نمی‌تونم به درِ خونه‌ها برم. بهتره همین نزدیکییا به خونه‌ی پولداری برم، یکی دو تا نونی بگیرم و جَلدی برگردم. مهم اینه که امروزه را از سَر بگذرونم، فردا خدا کریمه!"

از جا برخاست، لحاف پاره‌اش را بر دوش انداخت، عصایش را به دست گرفت و لنگان لنگان به راه افتاد. انبوه برف دانه‌های سرگردان، همراه با وزش باد شدید، احاطه‌اش کرد، انگار می‌خواست تن قیراندودش را سفید کند. اما گویی این تن قیراندوده سفیدشدنی نبود. از سر تا پای بدنش چرکابه و برف‌آب سیاه می‌چکید، و به دنبالش، خط سیاه‌فامی بر زمین برف‌پوش کشیده می‌شد. حال در آن هنگامه‌ی توفان و بوران و زمهریر زمستانی چه کسی یافت می‌شد که بتواند با ظرافت و دقت این خط را بخواند و از آن چه او از سر گذرانده، سر در بیاورد!؟

---

[۱۰] نحوه‌ای از تقسیم محصول بین کاری که روی زمین انجام می‌شود (کار بدنی زارع) و صاحب زمین (ارباب)، همچنین بر حسب نسبیت عوامل عمده‌ی مشارکت در کار کشاورزی (آب، بذر، احشام کاری).

[۱۱] ـ کارگر کشاورزی که در طول سال و در ازاء کاری که در آن یک سال انجام می‌دهد یک پنجم محصول به او تعلق می‌گیرد.

در همان نزدیکی‌ها، جایی که چندین کلبه‌ی دلتنگ، کلنگی و خاموش، پهلوی هم ردیف شده بودند، یک کاخ باشکوه و زیبا در میان حیاطی بسیار بزرگ به چشم می‌خورد. از چهارسوی بام و شیروانی‌های آن دود بر می‌خاست. حلقه‌های دود با برف و بوران و باد سوزناکی که می‌وزید، گلاویز می‌شدند و رو به آسمان پیچ و تاب می‌خوردند. پیدا بود که همه‌ی بخاری‌ها روشن است و همه‌ی اطاق‌ها گرم. پنجره‌ها را پرده‌های سفید و نازکی پوشانده بود. در این چله‌ی زمستان، گلدان‌هایی پر از گل در پشت پرده‌ها دیده می‌شد! "ممد سیاه"، که در اندیشه و خیالات خود فرورفته بود، با خود گفت:

ـــ "میگن آدمی تنها تو اون دنیا دستش به بهشت می‌رسه! اما اینا را ببین که در همین دنیا بهشت خودشونو دارن و توش زندگی می‌کنن!"

او هم‌چنان پیش رفت تا به دروازه‌ی حیاط خانه رسید. دروازه‌ای سبز، چنان زیبا و خوش‌رنگ بود که او جرئت نکرد به آن دست بزند. از این بیم داشت که دست‌های چرکین و دودآلودش دروازه‌ی حیاط را کثیف کند و به همین خاطر دعواش کنند. نگاهش در اطراف به دنبال سنگی یا چوبی گشت تا با آن دروازه را به صدا در آورد. اما برف همه جا را پوشانده بود و چیزی گیرش نیامد. از روی ناچاری دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را گره کرد و چند مشتی به دروازه کوبید. دروازه را انگار که با چوب زده باشند، به صدا در آمد و پژواک صدا در حیاط پیچید.

مردی تنومند، با کله‌ای بزرگ و موهای پ□رپُشت و انبوه، و گردنی کلفت و فربه، که اگر تکه‌نانی را به آن می‌مالیدی چربش می‌کرد، سر از پنجره بیرون آورد و با صدای نتراشیده و نخراشیده‌ای، نعره‌ای برآورد و گفت:

ـــ هی سعید، برو ببین کی‌یه سرصبحی در می‌زنه!

"ممد سیاه" صدای مرد را شنید و با خود گفت:

ـــ "خونه‌خراب، چه سر صبحی، الان نزدیکی‌های ظهره!

سعید دروازه را باز کرد، چشمش به "ممد سیاه" افتاد، در جواب ارباش گفت:

"قربان چه بگم، یک مترسک سیاهه، انگار گداس!"

"ممد سیاه" گفت:

ــ ای جوونمرد، خدا عوضتون بده، خیلی گشنه‌ام، دو تا نون به من بدید.

سعید با عصبانیت سرش داد کشید و گفت:

ــ "مرد!! برو پی کارت، خانوم خونه نیست، رفته حموم، برو ببینم!"

"ممد سیاه" با درنگ نگاهی پ□رمعنا به سعید انداخت، لب‌های چروکیده‌اش کم‌کم تا بناگوش باز شد، اگر سالم و سرحال بود، می‌شد از سر و رویش فهمید که می‌خواهد بخندد. او به ناگاه و یک‌باره گفت:

ای مرد! ای پسر خوش‌تیب! خوب سرت توی حسابه و قیاس به نفس می‌کنی! قدیما خوب گفتن که "سواره از پیاده خبر نداره، سیر از گشنه." تو هیچ گوشت با من بود که چه گفتم؟! من فقط دو تا نون خواستم، خانم چی، کشک چی؟ ببین مرد، من گشنمه، چیزی می‌خوام که بخورم، نه کسی که باهاش وَر برم، یا بازی کنم!

رسمِ بازار

م: منصور صدقی

هنگـامی کـه از "حیـدر خانـه"ی بغـداد از طریـق خیابـان الرشـید رو بـه "باب‌الشرجی" می‌روید، به اولین میدان یعنی "ساحه الامین" که برسید، جـاده‌ای کوتاه از کنار "تیمچه‌ی حاجی قدوری" تا سوی دیگر دجله پیش می‌رود کـه بـه آن "شارع الامین" می‌گویند.

پیش از رسیدن به "تیمچه‌ی حاجی قدوری"، کوچه‌ای از خیابان جـدا و داخـل بازار مسگرها می‌شود. این کوچه به قدری تنگ و باریک بود که اگر کـولبری بـا بار توتون به پشت، از آن می‌گذشت، تمام پهنای کوچه را می‌گرفت. تنها بوق‌بوق و مامور راهنمایی و رانندگی کم دارد. وگرنه بایست منتظر تمام شدن عبـور قطـار کولبرها می‌شدی.

این کولبران گونی‌هـای توتـون را بـه تیمچـه‌ی عبـدالقادر خفـاف، یـا صـراف می‌بردند. باری، ما نه کولبریم و نه خریدار توتون. طـرف چـه صـراف باشـد چـه خفاف، به حال ما که فرقی نمی‌کند. بگذار ما هـم ماننـد کولبرهـا او را عبـدالقادر افندی بنامیم و این میان، به نام طرف گیر ندهیم.

شهر بغداد مانند پیاز لایه لایه است. آن چه به چشم می‌آید، تنها لایه‌ی بالایی است و آشنا شدن با آن آسان، خیابان‌هایی کـه دو طـرف آنهـا دارای مغازه‌هـای

فراوانی است و بالای آنها هم مطب پزشکان و دفاتر وکلا و چیزهایی از این قبیل است و همگی هم بر سرْدرهایشان دارای انبوهی از تابلوها هستند که مانند دامی برای مشتریان پهن شده‌اند، هرکدام هم کلافی پیچ‌درپیچ از راز و اسرار نهان برای خود دارند. این ظاهر بغداد و یا لایه‌ی بیرونی این پیاز است. اگر بتوانید از لابه‌لای این پیاز خود را به اندرون آن برسانید، شاهد چیزهای عجیبی خواهید بود. شاید در پایان به گنجینه‌ی "علی بابا" هم برسید.

درون این پیاز هم دارای ظاهریست که بازار نام دارد. همه‌ی بازار کمینگاه‌ها و مخفیگاه‌هایی است ردیف شده در کنار هم. درون هرکدام شکارچیانی یا با سلاح نیم‌گز آهنی یا پشت تله ترازو به کمین نشسته‌اند. شکارها سیل‌وار از آن سوی بازار، سالم وارد می‌شوند و از سوی دیگر یا با جیب‌های نیم‌گز دریده یا کیسه‌های گرفتار در تله ترازو، خارج.

تازه این هم هنوز زیاد جای تعجب ندارد. گه‌گاه لابه‌لای این کمین‌گاه‌ها و مخفی‌گاه‌ها، شکاف‌هایی هست که اگر خود را قلمی‌کنید و به درزی از این شکاف‌ها بخزید، پا به جاهای عجیب و باورنکردنی‌ای خواهید گذاشت که به آنها می‌گویند: تیمچه[۱۲]. موش نشسته بر گنج زبانزد همگان است. گویا موش سوراخ‌های پیچ در پیچ و طولانی و تاریکی برای خود درست می‌کند و طلا می‌دزدد و آن را در یکی از این سوراخ‌ها جمع و شب‌ها هم با آنها بازی می‌کند و از این کار لذت می‌برد. این جا هم این تیمچه‌ها همان سوراخ‌موش‌های منتهی به گنجینه‌هاست.

تیمچه‌ی عبدالقادر افندی هم یکی از این سوراخ‌هاست. دروازه‌ی[۱۳] کوچکی دارد. کولبران گونی‌های توتون، کتیرا، مازوج، پشم و غیره را جلو دروازه می‌اندازند و وارد سرا می‌کنند. از دروازه تا تیمچه دالانی دو تا سه متری هست. می‌گوییم

---

[۱۲] در متن اصلی: خان.

[۱۳] در متن اصلی: قاپی.

تیمچه... آخر نمی‌شود نام دیگری روی آن نهاد. مثل این کـه قـبلا اصـلا حیـاط بوده. کی و چه گونه بالای آن تاق زده‌اند؟ نمی‌دانیم! الان هـم سـقف محکمـی طبقه‌ی دوم آن را پوشانده و ایـن حیـاط را تبـدیل بـه یـک سـالن کـرده اسـت. عبدالقادر افندی مرز املاک خود با آسمان را هـم جـدا کـرده اسـت، طـوری کـه آفتاب هم رایگان نمی‌تواند وارد آن بشود.

در گوشه‌یی از این سالن قپان بزرگی مانند یک تله پهن کار گذاشته شـده بـود. در کنار دروازه فضایی هست که پیش از تاق زدن بالای حیاط، ایوان بـوده. دفتـر عبدالقادر افندی این جاست. دو نیمکت و یک میز در میان گذاشته‌اند که بـه نظـر می‌آید با تیمچه هم‌سن‌وسال باشند. اما تنگ و لیوان آب بدون تردیـد جـوان‌تر از نیمکت‌هایند. کنار این ایوان قدیمی، یـک دروازه‌ی سـنگین و محکـم بـه چشـم می‌خورد که همیشه قفل است و کلیدش در جیب عبـدالقادر افنـدی. ایـن دروازه، همان طور که ذاکر ـکارگر تیمچهـ می‌گوید، به سـرداب یـا زیـرزمین بزرگـی راه دارد که سه صندوق پولادی در آن هست.

همان روز اول که با ماهی چهار دینار نزد افندی سرگرم به کار شدم، وظیفـه‌ی روزانه‌ام را روشن کرد: مخارج روزانه‌ی منزل [عبدالقادر اسـت؟] را تـو ایـن دفتـر بنویس. تو این یکی بنویس چند گونی توتون داخل و چند گـونی خـارج می‌شـه. گونی‌های اتاق‌های طبقه‌ی دوم رو با ذاکر بشمرین؛ تو این دفتر، تازه‌هـا رو جـدا بنویس و کهنه‌های سالم رو جدا و گونی‌های پاره رو هم جدا. کارهـای روزانـه‌ی دیگه رو هم، خودم این جام و بعدن بهت می‌گم.

مخارج منزل در روز اول: انگور ۵۰ فلس، گوشـت ۱۵۰ فلـس، نـان ۶۰ فلـس، گوجه فرنگی و سبزی ۳۰ فلس، روزنامه ۱۰ فلس.

روز دوم: هندوانه ۵۰ فلس، بقیه مانند روز قبل.

روز سوم: به جای هندوانه، خربزه.

آخر ماه افندی گفت: کو دفترِ منزل؟

– این جاست.

– حساب هر روز رو نوشته‌ای؟

– نه خیر، چی بنویسم؟ هر روز می‌شه ۳۰۰ فلس. ببینین الان می‌نویسم که مخارج این ماه ۹ دینار می‌شه.

– کاکه! چی می‌گی؟ الکی نیس که. این تجارته! (زیرلبی و یواشکی) دخترم هم خونه همه رو می‌نویسه. سر ماه با هم مقایسه‌شون می‌کنه تا مبادا کلکی تو کار ذاکر باشه.

– افندی خجالت داره. با ۳۰۰ فلس چه کلکی می‌شه زد.

– کاکه، با من یکی‌به‌دو نکن! این تجارته.

– خب، افندی، خب.

یک روز چند ساعتی گونی‌ها را با ذاکر جدا می‌کردیم، دهانمان پر شده بود از خاک و خل. از تشنگی دیوانه شده بودیم. گفتم: ذاکر، تا از تشنگی پَرپَر نزده‌ایم، برو دو تا پپسی‌کولا بخر! ذاکر سخت ماتش برد، از سر و رویش پیدا بود که در طول تاریخ این تیمچه، اولین بار است چنین چیزی را می‌شنود. گفتم: چرا خشکت زده؟ بیا این ۳۲ فلس، بدو! زود برگردی، ها!

دوتایی نشستیم و پپسی می‌خوردیم که سر و کله‌ی افندی پیدا شد. بدون سلام و علیک، با ترشرویی نشست. ذاکر پپسی‌اش را کنار گذاشت و رفت سراغ گونی‌ها. ترشرویی افندی را به روی خودم نیاوردم و گرمِ نوشیدن پپسی خودم بودم. ذاکر را صدا زدم و گفتم پپسی‌اش گرم می‌شود.

ناگهان افندی مانند خیک پوسیده دهان باز کرد و نعره‌زنان گفت: کاکه! این جا تیمچه‌س، کافه نیس. تو خودت کار نمی‌کنی، دیگه چرا ذاکرو از راه به در می‌کنی؟ من خودم پپسی نمی‌خورم. شما پولتون از کجا بود که پپسی می‌خورین؟ کجا به این می‌گن کاسبی؟

– افندی، ما که پپسی رو از گونی‌ها نچلانده‌ایم. من با پول خودم خریده‌ام. تازه من که حمال نیستم، میرزابنویس‌ام. راستشو بخوای، به خاطر تو نیس که به ذاکر کمک می‌کنم، دلم به حالش می‌سوزه، همین.

– دلسوزی کدومه؟ ذاکر کارگر تیمچه‌س، باید کار خودشو انجام بده. معلومه که تو به درد بازار نمی‌خوری. کله‌ات انگار بوی قورمه سبزی می‌ده.

– نه به خدا، افندی، من آدمی کاسب‌کارم که از کردستان اومده‌ام و اصلن کاری به این بازی‌ها ندارم. اگر از من راضی نیستی، از این جا می‌رم.

همین که افندی یادش افتاد شش دینار کمتر از میرزای قبلی به من می‌دهد، آرام گرفت و گفت: پدرم، برادرم، تو این جا غریبی. من می‌خوام کاسبی یاد بگیری. افکار باسوادا رو از کله‌ت بیرون کن! روزی ۳۲ فلس پپسی، می‌دونی تو ماه سر به یه دینار می‌زنه. این پولو جمع کن، بعد از چند سال خودش یه سرمایه‌س که باهاش می‌تونی کاسبی کنی و برای خودت آدم می‌شی. ما هم همین کارو کردیم.

تا آن دم هیچ به سر و روی افندی دقت نکرده بودم. راستی، یاد موش و گنجینه افتادم. سری گرد، دو تا چشم ریز و تیز، بینی باریک، دهانی پهن و پوستی مانند خیک کهنه. قُد روی نیمکت نشسته بود و تند سراپای مرا ورانداز می‌کرد. گاهی هم نگاهی به قپان، دروازه‌ی سرداب و شیشه‌های پپسی می‌انداخت. متوجه شدم شیشه‌های پپسی مانند مرگ موش آزارش می‌دهد. آنها را برداشتم و رفتم پیش ذاکر. هر کار کردم، بقیه‌ی پپسی را نخورد. رنگ رویش سفید شده بود و گونی‌ها را تند تند می‌شمارد. گفتم: مرد حسابی از چی می‌ترسی؟ دنیا که به آخر نرسیده؟

چنان بلند که به گوش افندی هم برسد، گفت:

– افندی راست می‌گه. ما کاسبکاریم و نباید ولخرجی کنیم.

بعدا آهسته گفت: اگه این مردک بیرونم کنه، تو هیچ تیمچه‌ای کار گیرم نمی‌آد. یا می‌گن دستش کج بوده، یا سر به هوا و دیوونه‌س. هیچ کار دیگه‌ای هم بلد نیستم. بچه‌هام از گشنگی می‌میرن.

کمی بعد، افندی صدایمان زد. پایین آمدیم. مام[۱۴]سعدون با چند نفر دیگر کتیـرا از دهوک[۱۵] برای فروش آورده بودند.

– کاکه، تو برو بشین و بنویس! ذاکر بیا و وزنشون کن!

ذاکر گونی‌های کتیرا را روی قپان می‌انداخت و افندی هم تماشا می‌کرد.

بنویس: ۴۸ کیلو – ۴۰ کیلو – ۳۲ کیلو – ۴۶ کیلو. بعد از بگومگوی فراوان بـر سر نرخ، به توافق رسیدند: کیلویی ۲۰۰ فلس.

– روی هم چند کیلو شد؟

– ۱۶۶ کیلو.

– ۴ تا گونی بود، ۸ کیلو وزن گونی‌ها رو ازش کم کن!

مام سعدون: چه خبره عبدالقادر افندی؟ چرا ۸ کیلو؟ ایـن گونی‌هـا، هـر کـدوم یک کیلو هم وزن نداره.

– کاکه، رسم بازاره. این جا بغداده، بغداد!

– ۶ کیلو هم برای خاک‌وخل کم کن!

مام سعدون: مرد حسابی، این کتیرا مث جواهر می‌مونه. چه خاکی، چه خلی؟

– کاکه، چرا حرف بیخود می‌زنی؟ چند بار بهت بگم این رسم بازاره؟

– خب، روی هم می‌شه ۱۵۲ کیلو.

– تبدیلش کن به باتمان[۱۶]

– ۱۰ باتمان و دو کیلو.

– نه خیر، نه خیر، درست نیس. کم‌تر می‌شه.

– چرا درست نیس؟ ۱۵۲ کیلو، هر باتمان هم ۱۵ کیلو، می‌شـه ۱۰ باتمـان و ۲ کیلو، مگه نه؟ رقم خیلی بزرگی که نیس.

---

[۱۴] عمو

[۱۵] شهری در کردستان جنوبی (عراق)

[۱۶] واحد وزن.

– کاکه، اشتباه می‌کنی دیگه، رسم بازار ۱۶ به ۱۵ اِه.

– نفهمیدم، ۱۶ به ۱۵، یعنی چی؟

– می‌دونم نمی‌فهمی. تقصیر منه که تو رو این جا نگه‌داشته‌م. می‌شمریم ۱۶ کیلو و می‌گیم ۱۵ و یه باتمان حساب می‌کنیم.

چنان برایم عجیب بود که قاه‌قاه زدم زیر خنده و گفتم:

ـ بسیار خوب، بذار اینم بشه رسم بازار: ۱۶ دینار می‌شمریم، می‌گیم ۱۵.

مام سعدون گفت:

این که دعوا نداره، میرزا هر جور حساب کنه من قبول دارم، وگرنه میرم تیمچه‌ی دیگه.

– مرد! این رسم بازاره. تو همه‌ی تیمچه‌ها این جوری حساب می‌کنن.

– من رسم مسم سرم نمی‌شه. همینه که گفتم.

افندی با عصبانیت و چشم‌های از حدقه در رفته، چند می‌شه؟

– ۳۰ دینار و ۴۰۰ فلس.

– ۴ گونی، دلالیش می‌شه ۴ دینار. تو حساب کن ۳ دینار، بذار مام سعدون ضرر نکنه.

– ۲۷ دینار و ۴۰۰ فلس.

– ۱ دینارم برای وزن کردن و قپان، کم کن.

– ۲۶ دینار و ۴۰۰ فلس.

– این ۴۰۰ فلس هم حمالی ذاکر.

مام سعدون و بقیه که رفتند، افندی پرسید: امروز چندم برجه؟

– پونزدهم.

ـ بگیر! این ۲ دینارت و راهتو بگیر و برو! تو به درد بازار نمی‌خوری.

بنداز، اما اسمشو نیار!

م: منصور صدقی

سرای خان مثل جغدی پیر و سرگردان، بر آفتاب‌گیر آبادی "سه‌رکل" نشسته است. جاهایی از لبه‌ی بامش، به‌کلی ریخته و برخی جاهای دیگر، نم برداشته و دندانه‌دندانه شده است، درست شبیه دندان‌های گماشته‌ی پیری که از بس سال‌های طولانی گوشت و استخوان پس‌مانده‌ی غذای بیگارچی‌ها را جویده، اکنون یا دندانی در دهان ندارد یا تنها چند دندان کج و کوله زشت و دور از هم برایش مانده است. ناودان‌های چوبی سرا هم دیگر دیر زمانی است فروریخته و با آتششان چای دم کرده‌اند. سیلاب باران هم شکاف‌های عمیقی در دیوارها ایجاد کرده است که دهان به روی آبادی "سه‌رکل" باز کرده‌اند، انگار می‌خواهند این چند خانوار رعیت باقی‌مانده را هم با دام‌ها و علوفه‌هایشان به بلعند. سنگ‌ها سر از لای کاهگل دیوارها بیرون آورده‌اند و دندان قروچه می‌روند، انگار می‌خواهند از بند دیوارها رها شوند.

بخش بیرونی قلعه، مهمان‌خانه، پیش‌خانه، طویله و کاهدانی پابرجا مانده‌اند. دیوارهای پیرامون و سقفشان هنوز باقی‌اند. اما در طویله، نه شیهه‌ی اسب و مادیان شنیده می‌شود و نه از کاه در کاهدان خبری هست. زیر سقف، جیرجیرک‌ها آواز می‌خوانند و پایین هم، سوسک‌ها رژه می‌روند. یک سالی

می‌شود که قالی مهمان‌خانه فروش رفته و جایش را گلیم‌های پیش‌خانه گرفته است. همه‌ی اشیای خانه‌ی مجید خان، جز گلیم‌ها که ارزش و مقام بالاتری پیدا کرده‌اند و از پیش‌خانه به مهمان‌خانه رفته‌اند و جای قالی را گرفته‌اند، در سراشیب خفت و خواری افتاده‌اند ... تکه‌ای حصیر هم از مسجد راهی گوشه‌ی پیش‌خانه شده است.

دم و دستگاه بیرونی مجید بیگ روی سه چرخ می‌چرخد: فرجِ پیش‌کارش، هه‌لو سگ تازی‌اش و قاطر خاکستری‌اش. قاطر خاکستری، شب‌ها همه‌کاره‌ی طویله می‌شود و یک بند عرعر می‌کند. هه‌لو، روی تکه حصیر پیش‌خانه، و فرج، در مسجد می‌خوابد.

آفتاب تازه روی آبادی پهن شده بود. فرج از مسجد بیرون آمد. نوبت صوفی رحیم بود که فرج، سبدی کاه و جامی پر از ماست را از او بستاند. او کاه را جلوی قاطر خاکستری ریخت و کاسه‌ی ماست را برای ناشتای بیگ به خانه برد، دوباره برگشت به کاهدان و از کناره‌های سقف، پنج شش شاخه‌ی خشکیده بیرون کشید و بخاری خانه را روشن کرد. هه‌لو را از روی حصیر بیرون کرد و سرِ جای او نشست. پس از چندی سروکله‌ی مجید بیگ هم پیدا شد. آهسته آهسته قدم بر می‌داشت. در هر قدم، کفش‌هایش از همراهی با پاها خودداری می‌کردند. او دست‌هایش را به دو بَرِ کمر زده بود و این گونه، سلوک خانی را به جا می‌آورد و در همان حال، کف دست‌هایش را هم از سوزِ باد محفوظ نگه می‌داشت. او وارد خانه شد و در کنار بخاری نشست. فرج انگار جوجه تیغی‌ای را با دست بر می‌دارد، متکای بزرگِ چرکین و پُر از پَرِ مرغ را که دو سه جایش هم پاره شده بود، از جایی کنار پنجره که خان دیروز عصر نشسته بود، به آهستگی برداشت و پشت خان گذاشت. مجید بیگ به آن لم داد و گفت: برو ناشتا بیار! اندکی گذشت و فرج سینی بزرگی با دو نان و کاسه‌یی ماست و سه استکان چای را جلوی بیگ گذاشت و خودش به پیش‌خانه برگشت.

مجید بگ، گفتگوکنان، چند لقمه‌یی نان و ماست و دو استکان چای خورد، به سینی زل زد و در افکارش غرق شد. دستانش با شال کمرش، بسیار آشنا بود. ناگهان از گوشه‌ای از آن، جعبه‌ی سیگار را بیرون آورد، سیگاری پیچید و با آتش بخاری روشن کرد. جرقه‌ای از آتش بر پشت دستش افتاد. ناگهان به خود آمد و فرج را صدا زد: بیا اینا رو وردار!

فرج آمد و سینی را برداشت. مجید بیگ در حالی که گاه‌گاه پکی به چوب سیگارش می‌زد، با دقت سقف مهمان‌خانه را ورانداز می‌کرد. تارهای عنکبوت‌ها را نمی‌دید، فکرش بسیار دورتر رفته بود و پیش خودش می‌شمرد: یک، دو، سه... تا به سی رسید.

فرج که پیش خودش فکر می‌کرد بیگ، خانوارهای ترک آبادی کرده را می‌شمارد، از پیش‌خانه داد زد: نه، خان، بیست و پنج.

مجید بیگ آن قدر در افکارش غرق شده بود که حرف‌های فرج را نشنید، پکی دیگر به سیگارش زد، اما دودی نصیبش نشد. فوتی کرد و ته سیگار را از چوب‌سیگارش دور کرد و آن را دوباره در شال کمرش چپاند و از خانه بیرون رفت. با شنیدن صدای بع‌بع و مع‌مع دام‌ها، دوباره به خودش آمد. دید که خانوار دیگری از آبادی می‌روند. لحظه‌یی بینی‌اش را چرخاند و با خودش گفت: گور باباش، بذار بره! چوبای خونه‌ش کفاف یه ماهِ سوخت بخاری رو می‌ده. مجید بیگ دوباره به خانه برگشت. سینی با سه استکان و کاسه‌ی خالی هنوز در اتاق بود. دوباره افکار قبلی به سراغش آمد. گفت:

ـ می‌گم خانم! تو به من نمی‌گی این سینی چرا این جوریه؟

زارا خانم گفت: سینی مگه چشه؟ چه طوریه؟

– زن! مگه نمی‌بینی؟ ببین، اون قد بزرگه که می‌شه روش خرمن بکوبی. تو مهمون‌خونه به سینی که نگاه می‌کردم، نونا زورکی یه گوشه‌اش رو گرفته بودند. مهمون‌خانه هم دیگه شده مث شترخون، اون قد دراز و بلنده که انگار سه تا الوار توش به کار رفته.

– خوبه که نمی‌گی زهوارش در رفته.

– آره، آره، اصلن همه‌ی چیزا زهوارشون در رفته. کفش‌هامم به‌زور به پـام بنـد می‌شن. نیگا کن به جلیقه‌ام، انگار عَباست. دو تا لنگه‌ی من توش جا می‌شه.

– مرد! درست حرف بزن. آبروریزی نکن!

– مث این‌که باور نمی‌کنی؟ خودت هم همین‌جوری. انگاری دختریه که پیرهن مادرشو پوشیده؟

زارا خانم آهی کشید و گفت: این رعیتای بی‌وفا و نامرد از پیشمون رفتند. خوبه که تک و تنها تو آبادی، دیوونه نمی‌شیم! "سید زنبیل"[۱۷] آتش بزنـه بـه جـون و مالشون!

خاله پیروز، زن لالو رحمان که برای خداحافظی به نزد او آمده بود، گفت:

ـ خدا مرگم بده، خانوم جان! چرا هم‌ولایتی‌هامونو نفرین مـی‌کنین! اونـام مـث شما بچه‌های ماهی دارن.

– خاله پیروز، آخه این مردونگیه با ما می‌کنین؟ اینه وفا و وظیفه‌شناسی! آبـادی رو ول می‌کنین و ما رو تک و تنها می‌ذارین؟

– خانم جون، آخه چی بگم؟ همه چی خواست خُداست. خـب، چـه کنـیم؟! بـه خدا، دیگه خدمت بهتون، برامون سخت شده. تا تونستیم در خدمت بـودیم. الانـم پرو بالمون ریخته. ناشکری نباشه، آبادی رو نکبت گرفته. مام امیدواریم شاید خدا جای دیگه‌ای درِ رَحمَتو رومون وا کنه و از این نکبت دربیایم.

خانم از کلمه‌های "خدا"، "نکبت"، "درِ رحمت" حرفای خاله پیروز، فکری بـه سرش زد و گفت: خاله پیروز، این حرفا رو به دل نگیر! با تو نبودم. شماها رعیتای خوبی بودین. تا در توانتون بود، با ما راه اومدین. خوش اومدین و خیر پیش!

– خانم جون! قربون دهنتون! هیچ‌وقت بدِ کسی رو نخواین! شما بزرگ‌زاده‌ایـد. این چیزا آخر و عاقبت خوبی نداره.

---

[۱۷] زنبیل دهی است نزدیک بوکان و خانقاه سادات آن مشهور است. سادات زنبیل در اعتقادات مردم کردستان جای خاصی دارند.

– خوش اومدی، خاله پیروز، خوش آمدی... خیر پیش!

خاله پیروز رفت. زارا خانم سر مجید بیگ داد زد: خاک تو سرت! بی‌چاره‌ی بی‌عرضه‌ی دست و پاچلفتی! تو هم مردی! از وقتی که سرنوشتم با تو یکی شده، نکبت منم گرفته. برات مهمون‌خونه شده مث شترخون و سینی هم بزرگ؟ یک جو عقل تو مخت نمونده. پیش این پیرزن رعیت این حرفا رو می‌زنه. اینا به خون ما تشنه‌اند. هر جا بره می‌گه. آخرشم زبون‌زدِ همه می‌شیم و آبرومون می‌ره.

ـ فکر می‌کنی قدیماس که این سر و اون سر سینی رو نون ذرت بپوشونه و شش‌هفت تا کاسه و بشقاب؟ آخه دو تا نون مث بال پشه، کجای سینی رو می‌گیره؟ عقلت این قد نمی‌رسه که از گشنگی و غم‌وغصه‌س که مث چوب خشک و لاغر شده‌ایم، پیرهن و جلیقه به تنمون مث عبا شده و مهمون‌خونه خالی و برهوت و بی‌رونق؟ بله که شترخونه‌س، می‌خواستی چی باشه؟

ـ تازه داره برامون ادای خان‌هارو هم در می‌آره و تو مهمون‌خونه غذا می‌خوره. خوبه کسی دیگه تو آبادی نمونده، وگرنه می‌شدیم مایه‌ی خنده و مسخره‌ی مردم.

مجید بیگ که بینی‌اش مث بینی بوقلمون روی لب‌و لوچه‌اش آویزان شده بود و زل زده، کف زمین را نگاه می‌کرد، آهسته گفت: چی بگم؟ منم می‌دونم زمون مهمون‌خونه و سراپرده سر اومده. گفتم دور و ور عیده، بذار مثِ سابق باشه، شاید رعیتا روز عید برامون عیدی آوردن، بعدن هم این گلیم‌ملیم‌ها را جمع می‌کنیم.

– کدوم عید؟ تازه تو هوای گرفتن عیدی هم هسّی؟ امروز باز یه خونه‌وار از آبادی رفت، مونده چهار تا خونه‌وار دیگه، اونام عید نشده، بار می‌زنن. به هوای گرفتن عیدی، می‌خوای خودتو از سرما تلف کنی؟ پاشو، پاشو برو "زنبیل"، شاید "سید" همتی کنه و خدا دَرِ رحمتی وا کنه و از این نکبت خلاص بشیم.

مجید بیگ سوار قاطر خاکستری شد. فرج جلو افتاد و آنها به طرف "زنبیل" روانه شدند. البته از بارو بُنه و سوغاتی، مثل سفرهای قبلی، خبری نبود. در "زنبیل" کسی سراغشان را نگرفت. شب هم لحافی برای مجید بیگ به خانقاه آوردند، او هم آن را دولا کرد و به درونش رفت و خوابید. در خواب فکر می‌کرد

هنوز دوران سابق و زمان بروبرویش است. از خواب بیدار شد و خواب‌آلود پرسید: کسی این جاست؟

فرج گفت: بله، بیگ.

– یه چیزی بنداز روم! سردمه.

– هیچ چی نداریم غیر از جل و پالون قاطر.

– ببند دهنتو، پدر سگ!

اندکی گذشت، سرما بیشتر شد و او بار دیگر داد زد: فرج، یه چیزی بنداز روم، خیلی سرده.

فرج گفت: فقط جل و پالون قاطر هس. چیز دیگه‌ای نداریم.

مجید بیگ گفت: خفه‌خون بگیر، خر نفهم!

خواب چشمانش را ربود و در خواب با حمله‌ی زارا خانم رو به‌رو شد که چاک دهانش را باز کرده و هر چه بدو بیراه بود، نثارش می‌کرد. سراسیمه از خواب بیدار شد. لرزان از سرما، گفت: فرج، خیلی سرده، فکری به حالم کن!

فرج گفت: بیگ، تو این شب تاریک، کی می‌بینه؟ همچه چیزی نیس که. بذار جل قاطرو بندازم روت.

مجید بیگ گفت: باشه، بنداز، اما اسمشو نیار!

تاج و تخت کدخدا عمر

م: کامران امین آوه

یک روزی، چند سال قبل از جنگ جهانی دوم، همان اول صبح معامله و خرید و فروش تو بازار مهاباد خوابید. دکاندارا، که همه چیز را با گز خودشون اندازه می‌گیرند و همه چیز را با پاره سنگ و ترازوی خودشون وزن می‌کنند. تا وقتی گز و ترازویشان در کار باشه در فکر هم و غم هیچی نیستند. اگر دنیا زیر و رو بشه، ولی آنها فقط فروش خودشون رو داشته باشند، دیگه ککشون هم نمی‌گزه. آن روز نیم گز مثل مقاشی در فصل تابستان، بیکار در گوشه‌ای افتاده بود، در ترازو هم می‌شد برای مرغ کرچ تخم گذاشت. یهو پچ پچی تو بازار افتاد. یکی از دیگری می‌پرسید:

ـ چه خبره، امروز دهاتی تو شهر حکم کیمیا رو پیدا کرده؟ خیلی طول نکشید، که معلوم شد که سربازا دور شهر را گرفتن، بیگاری کشیه، مادیان، اسب و شتر، هر موجود گوش دراز و هر چی به درد سواری و بارکشی می‌خوره، به بیگاری گرفته می‌شه.

این بار مردم بیشتر تشنه خبر بودند. چیه؟ چی شده؟ کسی نمی‌دونست! کسی هم جرات نمی‌کرد بیشتر پرس و جو کنه. همه چی زیر سر لشکر دولته و امری مخفی، پرس و جوی آن هم دردسر ساز.

دو سه روزی گذشت، کم‌کم بیگاری کشیدن هم تمام شد و اوضاع به حالت عادی برگشت. این خبر هم در شهر پخش شد: بخشی از لشکر از مهاباد به منطقه "گه‌ورکان" رفته است. خبر رسید که از گه‌ورکان هم رد شده، عازم سردشت شده است. بعد هم، دیگر خبری نشد. بعضی‌ها می‌گفتند: شاید اینها رفته‌اند لشکر سردشت را عوض کنند و جای آن را بگیرند. عده‌ای هم می‌گفتند: شاید اونجا جنگی اتفاق افتاده؟ رفت و آمدی به سردشت دیگر نبود و نمی‌گذاشتند کسی چیزی بشنود. این خودش تبدیل به معمایی شده بود که کسی نمی‌توانست راه حل آن را پیدا کند. تا زمانی که گریه و شیون در منزل "حیدر علی خان" راه افتاد. حیدر علی خان، افسر فرمانده گروهان شصت‌تیر آن لشکری بود، که عازم سردشت شده بود. معلوم شد که سید علی خان کشته شده است.

مردم با دیدن تعداد سربازهای کشته شده به خود آمدند. یکی می‌گفت: دویست. بعضی‌ها هم این رقم را به پونصد می‌رسوندند. عده‌ای هم می‌گفتند: منقرض شدند و یکی از اونا زنده در نرفته. مردم که خواهان از بین رفتن لشکر دولت بودند، حرف دلشون رو با زیاد کردن تعداد سربازهای کشته شده، به زبون می‌آوردند. از این طریق حرص خودشون رو خالی می‌کردند. به هر حال این حرف‌ها اون‌طورا هم بی‌اساس نبود. چرا که این بخش از لشکر دولت که در سردشت بود کاری پیش نبرد.

دولت که نمی‌خواست مثل گذشته در هر طرف کردستان ایران جنبشی راه بیفتد و قبلا از طریق علی آغای حاجی آغای ایلخانی و قرنی آغای مامش و چند رئیس عشیره خود فروخته‌ی دیگر سلاح‌ها را جمع کرده بود، این بار هم سعی می‌کرد جنبش کردها را به دست کردها سرکوب کند. دولت که خودش را قدرقدرت می‌دونست، آنها رو هم [رئیس عشیره‌های خائن. م] خلع سلاح کرده بود و نمی‌خواست دوباره آنها را مسلح کند. می‌گفت" سیاه سیاهه". اینها حتا اگر خائن به ملتشون هم باشند، باز کرد هستند و نمی‌شه بهشون اعتماد کرد.

دولت نمی‌خواست از شهرهای دیگر لشکر بیاره. تا مردم ندونند که هنوز افرادی هستند که می‌تونند حتا در زمان رضاشاه قد علم کنند. از تهران دستور داده شد که سر و ته مساله را هم بیارند و غایله‌رو ختم کنند. فرمانده‌های لشکر "اورمیه" و "مهاباد" هم عقلاشون رو ریختند روی هم و شور و مذاکره کردند. سر آخرتصمیم گرفتند با کدخدا عمر سویسنی[۱۸] مشورت بکنند. " حالا کی باید این زنگوله را به گردن گربه بندازه" شروع کردن به پرس و جو از بازرگان‌ها و خان‌های بزرگ وابسته به دولت. همه با هم "کا[۱۹]حسین" رو انتخاب کردند. کا حسین، هم سید بود و هم با شیوه گفتار و معاشرت عشایر آشنا بود. در هنگام جنگ جهانی اول میرزای باپیر آغای منگور بود. بعدها به نوبت میرزای علی آغای حاجی ایلخانی و قرنی آغای مامش شد. روسای عشایر او را می‌شناختند و او را یک آدم عاقل به حساب می‌آوردند. سرد و گرم روزگارو چشیده بود. در جنگ جهانی اول که لشکر عثمانی در ساوجبلاغ[۲۰] مستقر شده بود از باپیر آغا درخواست کردند با لشکرش بنفع آنها در "جنگ" شرکت کند. باپیر آغا از طریق کاحسین پاسخ دندان‌شکنی حواله‌ی افسر عثمانی کرد. افسر عثمانی که دستش به باپیرآغا نمی‌رسد حکم اعدام کا حسین را صادر کرد. کا حسین با خواهش قاضی علی پدر قاضی محمد شهید آزاد شد. با آمدن لشکر روس قیصری و در هم شکستن لشکر عثمانی، روزی کا حسین برای کاری که باپیراغا بهش سپرده بود داشت به ساوجبلاغ می‌رفت که در راه با یک دسته سالدات[۲۱] روسی مواجه شد، سالدات‌ها که در پی یک بابای دیگر بودند مرتکب اشتباه شدند و کا حسین را دستگیر کرده و همراه اسیرهای دیگر به قفقاز فرستادند تا سرانجام با انقلاب

---

[۱۸] اهل منطقه سویسن

[۱۹] کا در این‌جا مخفف کلمه کاک به معنای برادر بزرگتر است.

[۲۰] "مهاباد"

[۲۱] واژه‌ای روسی به معنای سرباز

کبیر اکتبر آزاد شد و برگشت.کا حسین که سرد و گرم روزگار را چشیده بود بـرای انجام این کار انتخاب کرده، او را با یک افسر بـه نـزد کدخـدا عمـر در روسـتای "قه‌له ره‌شه" فرستادند.

کا حسین گفت: فرمانده سردشت قبلا یکی را محض اطلاع نـزد کدخـدا عمـر فرستاده بود تا او را از آمدن دو نفر از سوی دولت برای گفتگو مطلع سازد. کدخـدا عمر هم پذیرفته بود. ما هم بر اساس همـین قـول راهـی شـدیم، همـین کـه از سردشت خارج شدیم و به جنگل رسـیدیم دو مـرد ژنـده پـوش سویسـنی از زیـر بوته‌ای بیرون پریدن، تفنگ‌هایشان بند چرمی نداشت، بلکه به جای آن بند نخی به آن بسته بودند. پرسیدند چکاره هستید و کجا می‌رید؟

گفتیم: از طرف دولت نزد کدخدا عمر می‌ریم.

گفتند: منتظر بمونید تا پرس و جو کنیم.

یکی از آنها رفت و بعد از نیم ساعت برگشت.

گفت: بذار بروند.

ما هم رفتیم و به دامنه کوهی رسیدیم. بـاز هـم دو نفـر از اهـالی سویسـنی از پشت درختی بیرون پریدند.

ـ چکاره هستید؟ کجا میرید؟

ـ از طرف دولت پیش کدخدا عمر میریم.

ـ منتظر بمونید، باید پرس و جـو کنـیم. یکـی از آنهـا رفـت و پـس از سـاعتی برگشت و گفت:

ـ بذار برند.

از دره قه‌له ره‌ش بطرف پایین سرازیر شدیم. در جایی باز هم دو نفـر سویسـنی جلومون ظاهر شدند.

ـ چکاره هستید؟ کجا میرید؟

ـ از طرف دولت پیش کدخدا عمر میریم.

ـ منتظر بمونید. باید پرس و جو کنیم.

یکی از آنها رفت و پس از یک ساعت و نیم برگشت و گفت: بذار برند.
ما باز راه افتادیم تا به نزدیک روستای قه‌له‌ره‌شه رسیدیم. دو سویسنی آنجا ایستاده بودند:
ـ چکاره هستید؟ کجا میرید؟
ـ از طرف دولت پیش کدخدا عمر میریم.
ـ منتظر بمونید، باید پرس و جو کنیم.
یکی از آنها رفت و پس از دو ساعت و نیم برگشت و گفت: بذار برند.
رفتیم و به حیاطی رسیدیم که در و دیوارش از چوب و ترکه ساخته شده بود و پرچین بزرگی داشت. آن ور پرچین یک سویسنی تفنگ به دست ایستاده بود.
ـ چکاره هستید؟ دنبال چی هستید؟
ـ از طرف دولت پیش کدخدا عمر آمده‌ایم.
صدا زد: پیروت! اینها می‌خوان پیش کدخدا عمر بیایند.
پس از ربع ساعتی پیروت از ایوان اتاقش صدا زد و گفت: بذار بیان.
رفتیم و به ایوان رسیدیم. پیروت گفت: وایستید.
پیروت رفت تو. پس از مدتی بیرون آمد و گفت: برید تو.
رفتیم تو. چی ببینیم خوبه؟ چیزعجیبی است! اتاقی گلین، که در و دیوار و سقفش از دود سیاه شده بود، فقط یک پنجره کوچک در بالای ایوان داشت، که شیشه‌ی اون هم با دود سیاه شده بود. چیزی کف اتاق پهن نشده بود. در وسط اتاق یک کرسی زمستانی، که آنرا روی تنور می‌گذارند و لحافی روش کشیده، دورش می‌نشینند، وجود داشت. کدخدا عمر روی کرسی نشسته بود، یک پاش رو روی پای دیگه انداخته بود، بالای سرش سبدی با بندی به چوب سقف آویزان شده بود. کدخدا عمر سرش را به زیر سبد تکیه داده، نه نگاهی به ما کرد و نه جوابی به ما داد. پیروت قلیانی چاق کرد و داد دست کدخدا عمر. کدخدا هم، که گه گاهی پکی به قلیان میزد، چشماشو به پنجره دوخته بود. ما هم ایستاده بودیم. افسر رنگش پریده بود. از سر و روش می‌بارید که با خودش فکر کرده، اگر

هزار تا جون هم داشته باشه، یکیشم از دست این دیو بی‌شاخ و دم سالم به در نمی‌ره. با چشم بهش اشاره کردم: نترسی. یک کم بعد، کدخدا به پیروت گفت: یه چای بیار.

پیروت یک چای آورد. کدخدا عمر هم گه‌گاه پکی به قلیان می‌زد و یک قولپ چایی می‌رفت بالا. قلیان کشیدن و چای‌خوردنش که تمام شد، رو کرد به ما و گفت: شما کی هستید و چی می‌خواید؟

گفتم که کدخدا عمر، این به دور از رسم و رسوم کردهاست، کردها تو خونه‌هاشون قدر و حرمت مهمونارو نگه می‌دارن. ما مهمون تو هستیم.

– بله، هر وقت که کاری از دستتون بر نمی‌آد از این حرفا می‌زنید. حالا بگید حرف حسابتون چیه؟

– قبلا یکی رو پیشتون فرستاده بودند و شما هم پذیرفته بودید که ما پیش شما بیایم. حالا هم از طرف دولت آمده‌ایم تا با شما صحبت کنیم.

چطوری اومدید؟

از سردشت راه افتادیم و حالا پیش شما رسیده‌ایم.

نه، نه، دقیق برام تعریف کنید با کی‌ها رو در رو شدید؟ ازتون چی پرسیدند؟

به دقت همه جزییات را براش تعریف کردم، چند بار ما را نگه داشتن، چقد گشنگی و تشنگی کشیدیم.

گفت: این‌جا، تو این اتاق چطور؟

گفتم: جواب سلام ما را ندادی، خسته نباشی بهمون نگفتید. از وقتی که اومدیم، ما را سر پا نگه داشتی.

– در رابطه با چی می‌خواید با من صحبت کنید. این جواب شماست. کردار آدم‌های دولت شما در سردشت با ما این‌طوری است. به شاهتون بگید اگر رفتار آدم‌هایش را درست کنه و آنها مثل آدم رفتار کنند به نفع خودش خواهد بود. ولی اگر بخواهند به همین منوال ادامه بدهند، او تاج و تخت دارد، این هم، "اشاره‌ای به سبد کرد" تاج و این هم" اشاره‌ای به کرسی کرد" تخت من است. دست در

دست هم و قوت از خدا. کدخدا دیگر مجال حرف زدن به ما نداد و به پیروت گفت: این ها رو ببر.

پیروت ما رو به یک اتاق بزرگ و روشن و تمیز برد که توش قالی پهن کرده بودند و متکا گذاشته بودند، سماور قل قل می‌جوشید. نشستیم و برامون چای ریختند. بعد از مدتی کدخدا عمر آمد پایین‌تر نشست، با روخوشی پیشوازی گرمی از ما کرد. سفره رنگینی پهن کردند و غذا خوردیم.

گفتم: خوب کدخدا عمر بیا حالا حرف بزنیم.

ـ حرف چی رو بزنیم؟ "دو صد گفته چون نیم کردار نیست" من جواب شما رو دادم. تو مرد عاقلی هستی، فکر نمی‌کنم که منظور منو نفهمیده باشی.

خدا حافظی کردیم. کدخدا عمر با عزت و احترام زیاد ما را بدرقه کرد.

برگشتم، این موضوع را به سرلشکر تفهیم کردم که تقصیر ژاندارم‌ها است. آنها با رفتارشان چنان تخم هراسی در دل سویسنی‌ها پراکنده‌اند که برایشان راهی جز قیام علیه دولت باقی نگذاشتند. بعد از آن، دولت رفتن ژاندارم‌ها به سویسن را ممنوع کرد. برای رسیدگی به امور آنجا اداره‌ای بنام "دایره انتظامات عشایر" به راه انداختند. رئیس این دایره شخصی بود بنام "سرهنگ پزشکیان". سربازهای پزشکیان هم پس از یکی دو سال کم‌کم به مردم آزاری های ژاندارم‌ها روآوردند، تا این که رژیم رضا شاه سقوط کرد. روزی از روزهای تابستان سال ۱۹۴۱ پزشکیان و سربازهایش مثل مرغ پرکنده، با زیرشلواری و زیر پیرهن به مهاباد برگشتند و از آنجا هم، راهی پایتخت شاهنشاهی شدند.

اجاق ارباب کور نیست!

م: طاهر حکمت

رشید آغا[۲۲] در اوان جوانی بود. چند سالی بود که ارباب شده بود. او به گاو فرمان‌روایان می‌ماند: خوب می‌خورد و در اصطبلی خشک و تمیز می‌خوابید. از زمانی که سری توی سرها بلند کرده بود، شب‌ها را به قمار و روزها را به شکار می‌گذراند. تنها هنرش این بود که زبان سگ‌های شکاری را می‌دانست.

رشید آغا: هو... هو... هو... گردن‌بند بافت ابریشم و قلاده‌ی نقره به گردنت می‌اندازم، دستا و انگشتات رو حنا می‌بندم و پوشش برازنده تنت می‌کنم.

طاووس، همچون ژاندارمی که به‌تازگی چند کرد را گرفته و تشویق شده و افسر فرمانده او را فرا خوانده باشد، یا مانند زن کشاورزی که میان خار و خس دنبال گاو گم شده‌اش تکاپو کند، خوش‌خرام و چست به طرف رشید آغا می‌پرید، صدای پایش اصلاً شنیده نمی‌شد، با قلاده‌ی نقره‌گون و پوشاک مزین دور آغا می‌چرخید، دم تکان می‌داد، بدنش را می‌کشید و پارس می‌کرد، در همین حال به دلیل روابط تاریخی و دیرینه‌شان بدون مترجم زبان هم را می‌فهمیدند.

---

[۲۲] ـ در کردستان اصطلاح خان و بیک برای اربابان بکار می‌رود ولی عموماً به همه "آغا" می‌گویند.م

غروب روزی در اوایل زمستان در ایوان سرای ارباب در **نوبار**[۲۳]، رشید آغا و طاووس در کنار نوکران با زبان حال در گفتگو بودند. نوکران رشید آغا که بیشترشان همراه زمین‌های **نوبار**، سرای ارباب، اسب و سگ شکاری مرحوم ارباب به او به ارث رسیده بودند، از انگشتان و باریکی دست‌و پا و خوش‌خرامی طاووس در شگفت بودند و آرزو داشتند که او، آن‌ها و ارباب را بی‌گوشت نگذارد. آنها یکی پس از دیگری داشتن طاووس را به رشید آغا تبریک می‌گفتند. سپس، کدخدا عبدالله به سخن در آمد و گفت:

ـ به ارواح خاک ارباب مرحوم قسم که این سگ شکاری دزدیه، چون جور در نمی‌آد آدم این چون عقاب رو با دو تا گونی گندم تاخت بزنه.

رشید آغا گفت:

ـ کم‌حرف بزن، پدرسوخته! تو هم چشم بسته غیب می‌گی. معلومه اگه محمد ویس از گشنگی شکمش قاروقور نمی‌کرد، برای دو تا گونی گندم از این جا تا **تیلکو**[۲۴] نمی‌رفت و تو شب تار سینه‌شو سپر گلوله نمی‌کرد تا طاووس رو برام بدزده. دو سال بود آوازه‌ی طاووس رو شنیده بودم. تو آسمونا دنبالش می‌گشتم، روی زمین گیرش آوردم. اگه به محمد ویس حسودیت می‌شه، دیر که نشده، تو شکار می‌اندازمش به جونت، اگه تونستی خرگوش زنده‌ای بگیری و بهش بدی، دو تا گونی گندم هم می‌دم به تو.

ـ خب آغا، مگه نمی‌خوای خرگوش جور کنم؟ من یه شکاری برات پیدا می‌کنم. اگه بخوای زنده زنده از لونه می‌آرمش بیرون. اگه خواستی طاووسو بنداز به جونش.

ـ خب برو خرگوش برای تله گیر بیار!

ـ آغا فعلن بذار کمی برف بیاد. ببین دو تا گونی گندم رو حلالم می‌کنم یا نه؟

---

[۲۳] ـ روستایی در بوکان.

[۲۴] ـ روستایی نزدیک سقز.

در این میان، طاووس به ارباب نشان می‌داد که دلش شکار می‌خواهد و سه چهار بار با جست‌وخیز و پرش به اطراف، آن را پیش ارباب به نمایش گذاشت. آرام و بی‌صدا نوک انگشتانش روی زمین می‌لغزید.

رشید آغا رو به طاووس گفت:

ـ الهی من فدای پریدن‌هات بشم!

و رو به کدخدا:

ـ به مرگ **معروف آغا** [۲۵] اگه تا فردا صبح خرگوشی پیدا نکنی، سگ رو می‌اندازم به جونت. اگه هم پیدا کردی، جز دو تا گونی گندم، رخت تنم رو هم می‌دم به‌ت. برو ببینم چی کار می‌کنی!

ـ قسم ات رو با دل و جانم می‌خرم، ولی هنوز برفی نیومده. چه جوری می‌شه خرگوشو زنده گرفت؟! یه کم وایستا، همین که برف زمینو یه خرده سفید کرد، ببین چی کار می‌کنم!

ـ این حرفا فایده نداره، حرف از لوازم شکار شد، باید آماده کنی، اگر نه خودت می‌شوی خرگوش تله و سگ رو می‌اندازم به جونت.

بایزید، یکی از نوکران که دست‌به‌سینه نزدیک دیوار ایوان و در کنار ارباب ایستاده بود، زیر لبی گفت:

ـ عبدالله خودشو صاحب‌نظر می‌دونه. خب برو تو این کوهپایه‌های خشک خرگوش تله پیدا کن!

جعفر، یکی دیگر از نوکران، گفت:

ـ این قد خنگه که گمون می‌کنه خرگوش هم مث رعیته که با زور از خونه بیاره بیرون و به بیگاری بکشه. ما هم می‌تونیم رعیتو با اردنگی به هر کاری وادار‌یم. برو خرگوش پیدا کن! بالاخره زبونت انداختت تو هچل.

---

[۲۵] ـ پدرش.

عمو سلیم که بیشتر دندان‌هایش ریخته بود و زمانی از بزرگ نوکران معروف آغا ـ پدر رشید آغا ـ بود، با لحنی ناروشن و زیر لبی به سخن درآمد:

ـ چشام کور، ارباب باید این جور باشه؟ اگه الان مرحوم ارباب زنده بودن و این بحث باهاشون می‌شد، پوست سرشو با کاه پر می‌کردن. رشید آغا که در برابر نوکرهایش قدم می‌زد، تا این را شنید در پوست پدرش خزید و گفت:

ـ عمو سلیم! تا فردا ظهر صبر کن و حرف اربابت رو امتحان کن! ببین چه جوری مث خرگوش شکارش می‌کنم.

پدر کدخدا عبدالله، اگر چه نوکر نبود و چون عمو سلیم، چشم‌هایش با پس‌مانده‌ی خوراک ارباب مرحوم باز نشده بود، ولی گویی از زیر پتک جادوگری پریده باشد، در نیرنگ‌های ارباب– نوکری استاد بود و می‌دانست عقل ارباب تا کجا می‌رسد. پیش‌بینی همه چیز را کرده بود. تنها می‌خواست ارباب را هر چه بیشتر کوک کند تا دو گونی گندم را با اطمینان به دست بیاورد. رو به میرزا اسماعیل، که میرزای ارباب بود و آن‌طرف‌تر ایستاده بود و کتابی کهنه و فرسوده در دست داشت، گفت:

ـ عمو میرزا به این کتابت نگاه کن، بعد مقداری از گندمو می‌دم به تو.

ـ برو بابا، خدا پدرتو بیامرزه، هنوز در قندیل هم برف نیومده. با هیچ کلکی نمی‌شه خرگوش تله رو زنده گرفت. به کدوم کتاب نگاه کنم؟

کدخدا عبدالله:

ـ به جان ارباب قسم، گندمتو از دست دادی.

رشید آقا:

ـ ها...ها... حسرتِ فردای هنوز نیومده و خرگوشِ نگرفته و گندمِ به چنگ نیومده رو به دل میرزا می‌اندازه.

نوکرها:

ـ بله ارباب، چه زیبا می‌فرمایی ها...ها

کدخدا عبدالله خواست برای شادی بیشتر ارباب، باز سربه‌سر میرزا بگذارد:

ـ خب، به این کتاب چرکت نگاه نکن! به جان ارباب، رنگِ گندمم نمی‌بینی.

میرزا:

ـ پدرم، برادرم! زمین و زمانو ول کن! تو اگه آرزوی ماهی دریا رو داری، به من کاری نداشته باش.

رشید آقا:

ـ من عبدالله رو می‌شناسم، به خاطر یه مشت گندم پدرشم می‌فروشه.

میرزا که از عبدالله کینه‌ی دیرینه داشت، گفت:

ـ شکر که پدرش زنده نیست ، وگرنه بدون گندم هم به رقص می‌افتاد.

کدخدا عبدالله فهمید که منظور میرزا این است که چون پدر او رعیت بوده، اگر اکنون زنده بود به روزِ دیگر رعایا می‌افتاد، به این خاطر گفت:

ـ من نمک به حروم نیستم. هر چی ارباب بخواد، می‌کنم.

میرزا که فهمید کار ممکن است به جاهای باریک بکشد گفت:

ـ ارباب می‌خواد براش خرگوش پیدا کنی.

کدخدا عبدالله:

ـ باشه، ولی به شرطی که تو گوشتشو نخوری.

عمو سلیم:

ـ بدبخت، عبدالله، تو دیوونه ای؟ برفی نیومده، خرگوشی هنوز پیدا نشده، شکاری نشده، سگی شکاری نکرده، خرگوشی شکار نشده و غذایی پخته نشده، میرزا به کدام غذا لب نزنه؟

میرزا:

ـ چی بگم، به خدا، من که از این حرفا سر در نمی‌آرم.

کدخدا عبدالله:

ـ درست می‌گه، تنها بلده برای رعیتا خواهش و التماس کنه. اون قد کاغذ و ورق خونده و شهر رفته و اومده که از حرف ما سر در نمی‌آره.

میرزا:

ـ تو برو و خرگوش برای شکار پیدا کن! از کاغذ و ورقه‌های من بگذر! هر چی جای خودشو داره. الآن زمان خرگوش و شکاره.

رشید آغا قدم‌زنان در سربالایی گفت:

ـ عبدالله! برو دست و پای طاووس رو حنا بگیر برای شکار فردا آماده کن!

ـ چشم قربان.

رشید آغا فردا پس از صبحانه گفت:

ـــ عبدالله!

کدخدا عبدالله که در پستوی ایوان، پس‌مانده‌ی صبحانه‌ی ارباب را می‌خورد، لقمه را تند قورت داد و جواب داد:

ـ بله.... بله..... ارباب!

ـ حرفم رو فراموش نکرده‌ام. خرگوش شکار رو فراهم کرده‌ای؟

ـ بله... ارباب!

ـ اسبا رو بیارین که می‌ریم شکار.

طاووس جلو اسب ارباب می‌رقصید. شکار در دامنه‌ی ترغه[۲۶] آغاز شد. زمانی که به دره رسیدند، عبدالله ناگاه خرگوشی را درآورد:

ـ غلام ارباب خودمم هستم... اینم خرگوش شکار!

رشید آغا طاووس را رها کرد:

ـ بگیرش طاووس... ها... از دستش ندی بلات به جونم...

طاووس چند بار دورش چرخید و با خیز خرگوش را به دهان گرفت. عبدالله تند دوید و خرگوش را از دهان سگ گرفت و از خورجین اسبش آویزان کرد.

زمانی که همه از شکار بازگشتند، عبدالله دید که ابراهیم لنگ که از سرما می‌لرزید. دم در مسجد ایستاده و با میرزا در گفتگوست. او با شتاب گفت:

ـ ابراهیم، هنوز نرفته‌ای؟

---

[۲۶] ـ کوهی در اطراف بوکان

ـ کجا؟ تو که چیزی بهم نگفته‌ای.

ـ بهت نگفتم؟ الآن می‌گم، تند برو بوکان و یک پیت نفت بیار خونه‌ی ارباب! زود بیا که برای غروب این جا باشه!

شب، در سرای ارباب، هنگام خوردن گوشت خرگوش، سخن از شکار و تعریف و توصیف طاووس بود. رشید آقا گفت:

ـ عمو سلیم! دیدی چه جور عبدالله رو به تهیه‌ی خرگوش شکار واداشتم؟ الآن اربابی می‌دونم؟

ـ هر چی خاک گور ارباب مرحومه، صد بار بیشترش عمر شما باشه! شکر که اجاق ارباب کور نیست!

میرزا هم با لبخند گفت:

ـ بله اجاق ارباب روشنه.

رشید آغا گفت:

ـ صبح دو تا گونی گندم بده به عبدالله. رختام رو هم براش می‌فرستم.

شب که سرای ارباب خالی شد، عبدالله به خانه‌اش رفت. در راه به در خانه‌ی ابراهیم لنگ رفت، صدایش زد و به‌ش گفت:

ـ ابراهیم! اگه به زبون بیای که خرگوش خونگی‌ات گم شده، زیر بیگاری بیچاره‌ات می‌کنم. دیروز که چیزی به میرزا نگفتی؟

ـ اگرم گفته باشم، چی می‌شه؟! اونم که از خودتونه.

ـ نه، نه، اون شهری و بد زبونه. اگه دهن پیش ارباب وا کرد، باید بگی دروغ می‌گه و همچه چیزی نبوده. اون وخ، نوبت بیگاریتو می‌بخشم.

تو بفرما و ما میو!

م: ناصر ایرانپور

تابستان ۱۹۵۶ بود. خانقاه خلوت و سوت و کور بود. خدا می‌داند زمین برای چندمین بار به روز نزدیک می‌شد و گرمای بیشتری از آفتاب می‌گرفت. کشاورزان چون هر تابستان سرگرم کشت‌وکار بودند وحتی اگر وقت هم می‌کردند، اکراه داشتند سری به خانه‌ی شیخ بزنند. چون غله‌ی سال هنوز چندان بار نداده بود، رویشان نمی‌شد دست‌خالی به دیدار شیخ بروند. سکوت و سکون بر خانقاه و خانه‌ی شیخ پرده کشیده بود. در شبانه‌روز تنها پنج بار بانگ اذان صوفی قادر اورامی اندکی این بی‌صدایی را می‌شکست. به جای خطبه و موعظه صوفی و ذکر و دف درویش، این مگس‌ها بودند که از گرسنگی شوریده و درهم تنیده بودند و با وزوز خود خاموشی را می‌شکستند.

شیخ پیش از ظهر و عصر تا نزدیک اذان یا در حیاط خانقاه قدم می‌زد یا در صندلی خود در ایوان که مخصوصا برای او گذاشته بودند، می‌نشست و دانه‌های تسبیح خود را می‌گرداند. پیدا بود که به سهم خود از محصول پارسال دهقانان و این‌که امسال چه قدر خواهد شد، می‌اندیشید.

ملا جلال را، اگر نماز کالا می‌بود، می‌توانستیم کارگر دینی بنامیم. او را در برابر پنج دینار در ماه به پیش‌نمازی گرفته بودند. او چون کارگری حلقه به گوش

و وظیفه‌شناس پیوسته مواظب بود که زمان کارش را رعایت کند، حال کسی بود پشت سر وی نماز بخواند یا نه. این برایش فرقی نمی‌کرد؛ با بانگ اذان بی‌درنگ به محراب می‌خزید و انجام وظیفه می‌کرد. صوفی قادر که نماز بخش مهمی از دست‌مایه و در واقع، "سرمایه‌ی" زندگیش به شمار می‌آمد، پشت وی می‌ایستاد. میرزا علی هم که به محض بدی هوا، در مسجد پناه می‌جست، سومین نمازگزار می‌شد. اما شیخ که کسل و پکر بود، لازم نمی‌دید در نماز جماعت خانقاه شرکت ورزد، شاید هم نمازش را در خانه می‌خواند.

ملا جلال و صوفی قادر که خود را برای همدیگر می‌گرفتند، از بی‌صدایی و زانو زدنشان روشن بود که این‌کار را نه به میل و رغبت خود، که تنها از سر وظیفه می‌کردند. میرزا علی نیز به سیاهی لشکری می‌ماند که تنها نقش یک نمازخوان ساده را بازی می‌کرد.

این خانقاه درندشت که این روزها هیچ هدیه و اجرت و سوغاتی برای شیخ و خطبه و موعظه‌ی کلام خدا در بر نداشت با سه نمازخوان به گرمابه‌ای قدیمی می‌ماند با یک حمامچی و آبگردان و یک نفر که به خیر و خوشی خود را در آن می‌شست.

پیش‌از ظهر روزی صوفی قادر حیاط و ایوان را چون هر روز جارو و آب‌پاشی و صندلی شیخ را تمیز کرده، ایستاده و به چارچوب در خانه‌ی شیخ تکیه داده بود. در این هنگام شیخ بیرون آمد و گفت:

ـ صوفی قادر، چه خبر؟

صوفی قادر با لحنی نیمه‌اورامی گفت:

ـ سر شیخ سلامت! ناشکری نباشه، خانقاه خلوته.

شیخ رفت، روی صندلی خود نشست و چشم به در حیاط دوخت. به ناگاه ملا جلال با قبا و عبای خود به داخل خزید. طوری به نظر می‌آمد که حادثه‌ی خاصی افتاده است. شیخ انتظار مردم را می‌کشید، اما مردمی نه از گونه‌ی ملا جلال که نه تنها سودی برای آدمیزاد نداشت، که حتی ممکن بود مزد ماهانه‌اش را نیز

مطالبه کند. شیخ به ملا جلال خوش‌آمدی گفت و احوالش را پرسید، اما از لحن و حالت سرو سیمایش چنین بر می‌آمد که در دل خود می‌گوید: "مرد حسابی، تو ناسلامتی امام جماعتی و درآمدتو باید از واردات روزانه‌ی خانقاه در بیاری. خانقاه هم این روزها خلوت و خالیه. دیگه از من چی می‌خوای؟ آخه نباید یه کم عقل داشته باشی؟"

در این هنگام صوفی نامق که آستین کت فروهشته‌اش را کنار زده بود و با بند شلوار سفید خاک‌خورده‌ی خود 'تاق یا جفت'' بازی می‌کرد، آن چنان شتابان و سراسیمه واردخانقاه شد که یادش رفت دامن قبای بلندش را پایین بیاندازد. شیخ که چشمش به روی صوفی نامق افتاد، اندکی از غبار صورتش کاسته شد و صدایش کرد:

ـ صوفی نامق، خوش اومدی. خیره!

صوفی نامق گفت:

ـ قربان، مگر همت بزرگان به دادم رسد! چه خیری؟

شیخ حق داشت از آمدن صوفی خوشحال باشد. وی مرید دلسوز و مخلصی بود، به خانقاه بسیار خدمت می‌کرد و هیچ‌گاه دست خالی به زیارت شیخ نمی‌آمد. شیخ باخود می‌گفت: "دست کم دیناری آورده که باهاش دهن ملا جلال رو ببندم. اگرم هیچی نیاورده باشه، بازم عیبی نداره. تابستونه، درختی روهم که یه سال بار نده، نمی‌برّن.

صوفی نامق بالا آمد، سلام کرد و دست شیخ را بوسید .

شیخ گفت:

ـ صوفی نامق، خوش اومدی. شکر خدا، که خوبی؟

صوفی نامق گفت:

ـ قربان، خدا سلامتی‌ات بده! در سایه‌ی خدا و همت و برکات شیخ!

ـ زن و بچه‌هات چه طورند؟

ـ قربان، دستاتو می‌بوسند. در خدمتند.

ـ مزرعه‌ات چه طوره؟ حاصل نداده؟

ـ آی قربان، چه حاصلی؟ کاش اصلن نبود! امسال پنبه‌ها از هم پاشیدند، بـا زن و بچه‌ها در آغوشش گرفتیم تا از بیخ به باد نره. چند ماه براش سخت به زحمـت افتادیم. الان همه‌اش داره هیچ می‌شه. مگه این‌که خودتون همت بفرماییـد. پنـاه آورده‌ام به درگاه خانقاه. تا چاره‌ای برام نکنین، نمی‌رم .

شیخ، با همان گویش صوفی نامق گفت :

ـ صوفی نامق، خدا کریمه. بگو چه اتفاقی افتاده؟

ـ قربان، وکیل زُراوبگ آمده، دفتر آورده و سهمو برآورد کرده و این سهم خیلی سنگینه. تنها اگه کل پنبه رو به‌ش بدم، از دستش خلاص می‌شم. الان به درگـاه خانقاه رو آورده‌ام، تو رو به خدا کاری برام بکنید!

ـ چه جور همچو چیزی می‌شه؟ آخه برآورد هم راه و روش و قاعـده‌ی خودشـو داره .

ـ قربان، کجا آدمای ارباب گوش به راه و روش و قاعده می‌دن؟

در این هنگام صوفی قادر اذان ظهر را خواند. شیخ گفت :

ـ باشه، صوفی نامق، باشه. الان دنبال زُراو بگ می‌فرستم. ملا جلال، تـو هـم نرو خونه، این‌جا پیشنمازی کن. بـا صـوفی نـامق تـو حجـره بنشـین و همینجـا صبحونه بخور!

بعد از صبحانه، شیخ بیرون آمد و گفت:

ـ صوفی نامق، صوفی رشیدو خدمت زُراو بگ فرسـتادم. الان برمی‌گـرده. خـدا کریمه، نگران نباش!

ـ آی خدا منو فدایت کنه .

کمی گذشت و صوفی رشید برگشت. شیخ گفت:

ـ صوفی رشید، چه خبر؟ زُراو بگ چی گفت؟

ـ قربـان، رفـتم، فرمایشـتونو بهشـون رسـوندم. ایشـون خیلـی بهتـون سـلام می‌رسونند .

ـ علیکم‌السلام، خدا کاراشو روبه‌راه کنه. خب، بالاخره کار صوفی نامق به کجا رسید؟

ـ خدمتتون عرض می‌کنم (پیش رفت و چیزی در گوش شیخ گفت) .

نگو، زُراو بگ گفته بود: "به شیخ بگو، اینقد به این رعیتا رو نده. بالاخره خودش هم زمینداره. اینا روشون وا شه، فردا به خودشم چیزی نمی‌دن".

لحن کلام شیخ برگشت و گفت:

ـ اینا مردان دنیوی هستند و تنها پی طمع خود. در بند قبر و قیامت نیستن. خواهش ما رو هم قبول نمی‌کنن. صوفی نامق برو، شاید خودت با وکیلش کنار بیای .

ـ قربون، چه کنار اومدنی؟ این مرد، انگار خوکه.کل پنبه رو می‌خواد!

ـ خب، چه کار کنم؟ زمونه بد شده. سیاهی دنیا رو گرفته. خدا به ایمونمون رحم کنه.

ـ از قرآنشون هم ترس ندارن. درست می‌فرمایید. آخر زمونه. این پنج ماه آزگار است خودم و بچه‌ها رنج می‌کشیم. حالا ارباب حاصل رنج چندین ماهه‌ی منو می‌خواد. آی خدا، این همه ظلمو قبولش نکنی.

ـ چه می‌شه کرد، صوفی نامق؟ خواست خود خداس.

ـ یا شیخ، چی می‌گید؟ حالا کل پنبه رو بدم بهش، چون این جور برآوردکرده؟! برآوردش خواست خدا هم شد؟!

ـ چاره‌ای نیست، صوفی نامق. زمونه بد شده. دعا کن، خدا بدتر از اینشو نده.

ـ یا شیخ، پس حالا که اینجوریه، بگو "تو بفرما، ما میو.

ملا جلال، خواست به صوفی نامق بفهمونه که در حضور شیخ چنین حرف‌هایی را نمی‌زنند و گفت:

ـ صوفی نامق، این چه معنایی داره؟

صوفی نامق از غم و خشم خود نفهمید منظور ملا جلال چیست و گفت:

ـ استاد، اون روزا که جوون بودم، ییلاق و قشلاق می‌کردیم. تابستان‌ها به سرشیو سقز می‌رفتیم. یه مرد سقزی بود به اسم لالو حواس. از آشناهامون بود. باهاش معامله می‌کردیم. یه روز اومد چادر ما تو ییلاق و ازمون پشم و روغن خرید. فرداش پشم و روغنو براش بردم سقز و مهمونش شدم. شب زنش سینی غذا رو آورد. آبگوشت درست کرده بود. نون رو تریید کردیم توش. یه گربه‌ی خاکستری پیدا شد و شروع به "میومیو" کرد. صاب‌خونه تکه گوشتی براش انداخت. گربه تکه گوشت رو در جا قاپید. دوباره "میو" کرد. صاحب‌خانه یه تکه گوشت دیگه براش انداخت. گربه این را نیز قاپید و باز "میو" کرد. خلاصه هر قدر براش انداخت، گربه از "میومیو" نیفتاد و نگذاشت غذامونو بخوریم. لالو حواس سینی رو ورداشت گذاشت پیش گربه و گفت: "تو بفرما، ما میو!'

صوفی نامق دست شیخ را بوسید و رفت. در راه به خود می‌گفت: "هزار خواست خدا هم باشه، پنبه‌مو به ارباب نمی‌دم".

ملا جلال که گمان می‌کرد صوفی نامق چیزی برای شیخ آورده، بُل گرفت و گفت :

ـ قربون، شکر و چایی‌مون تموم شده. ماهانه‌مونو مرحمت می‌فرمایید؟

شیخ این بار نیز خود را به کوچه علی چپ زد و گفت:

ـ حق با زُراو بگه. این مردمو نگاه کن، انگار شیطون درسشون داده. حرفشون چه زمخت و ناخوشاینده! آخرزمون شده، خدا به ایمونمون رحم کنه!

*** نام اصلی داستان "برآورد پنبه" به معنای "برآورد سهم پنبه" است و مترجم آن را به "تو بفرما و ما میو'، مثل کلیدی در خود داستان، تبدیل کرده.**

فطریه

م: منصور صدقی

حاجی علی، بسیار پولدار بود و کاسبی‌اش به حدی رونق داشت که فرصت سر خاراندن نداشت. خوب بود که بزاز و بقال و خرده‌فروش‌نبود، وگرنه به‌هیچ کاری نمی‌رسید. حالا هم که تجارتش لنگه‌یی و عمده بود، باز کارهایی‌اش روی زمین می‌ماند. او، میرزا صالح، یکی از بستگانش را با ماهی هفت دینار و نیم به کار گرفته بود تا هم دفترداری کند، هم سری به‌بانک بزند و طلب‌هایش را از بقال و بزاز جمع‌آوری کند.

اگر چه حاجی سرش بسیار شلوغ بود، اما خدا وکیلی سرش می‌رفت، نمازش قضا نمی‌شد. روزه‌داری ماه‌رمضان هم که‌جای خود داشت. او مردی زیرک و دانا بود و حساب دنیا و آخرت خود را بسیار خوب می‌دانست. پیش خودش حساب می‌کرد: رمضان هم عبادته و هم تجارت. هم رضایت خدا رو جلب می‌کنم و هم ۳۰ وعده غذا صرفه‌جویی. خدای نکرده، دور از جون حاجی، مسئله این نیست که‌تنها ندارها و گرسنه‌ها باید صرفه‌جویی کنن. ما که تاجریم و اهل بازار، بازار هم جای دفتر و حسابه. سرمایه هر قدرهم که زیاد باشه، اگه خوب نیگا کنی فلس فلس روی هم جمع شده. هر فلسی برای خودش جایی تو دفتر داره.

برای خانه‌ی حاجی با آن ریخت و پاش فراوان، ۳۰ نصف روز حداقل ۱۵ دینار می‌شد. پول کمی نبود، دستمزد ۲ ماه میرزا صالح بود، یا حاجی با آن ۵ تا ۶ بار می‌توانست برای انجام معامله به بغداد سفر کند. خلاصه، ماه رمضان از هر نظر برایش به صرفه بود.

حاجی روزه‌های ماه رمضان را مرتب بجا آورده بود. نماز "تراویح" هم روش. از آخوند شنیده بود که هر کس شکرگزار باشد، خداوند ثروت‌اش را بیش‌تر می‌کند. به‌همین دلیل، هر شب ضمن نماز تراویح، با صدای بلند و با تمام نیرو شکر خدا می‌گفت، خدا هم قبول می‌کرد و روز به روز بر سرش می‌باراند.

غروب روز بیست و هشتم ماه رمضان، حاجی نماز جماعت مغرب را بجا آورد و راه خانه را با خواندن دعاهای کوتاه در پیش گرفت، وقتی زبانش از آخرین دعا باز ماند، بسم‌الله ـ هی گفت و شروع کرد به باز کردن روزه. نوش جان و گوارای وجود! همان طور که سنت است، از شیرینی شروع کرد و باقلوایی را نجویده قورت داد، یک ردیف سه چهار تایی را بالا انداخت، شیره‌ی باقلواها گلویش را گرفت و به نفس‌نفس افتاد. با یک لیوان دوغ آنها را پایین داد و یک کولا هم پشت بندش بالا رفت و راه برای دیگر خوردنی‌ها باز کرد. به دیس "قبولی"[۲۷] هجوم برد که به کمک خورشت بامیه و گوشت، بهتر پایین می‌رفت، به طوری که به راحتی از میان چپر ریش و سبیل حاجی می‌گذشت و خود را به دهان می‌رساند و ناپدید می‌شد.

گاه گاهی هم لیوانی دوغ سر می‌کشید و یک کتلت هم (بالا نسبت حاجی و روزه‌ی رمضانش) به جای مزه پشت‌بندش می‌کرد. حاجی مثل علف چینی ماهر، علف‌های هرز سینی را چید، دستی به ریش‌اش کشید، "الحمدلله، خدایا شکرت"ی گفت و رو به‌عیال کرد:

ـ زود باش یه چایی برام بریز، بزار به‌نماز جماعت تراویح برسم.

---

[۲۷] نوعی غذای کوردی که با برنج و لپه و پیاز پخته می‌شود.

زن حاجی، که بعد از نماز مغرب، هنوز چادر نمازش را باز نکرده بـود، اسـتکانی چای برای حاجی آورد:

– حاجی! فطریه را صدقه کردی؟

– خدا خیرت بده، زن! خوب شد یادم انـداختی. خـدایا بـه دادم بـرس! شـیطان ملعون داشت به هرحیله‌یی رنج‌مون را به باد می‌داد. کم مونـده بـود کلـی نمـاز و روزه‌مون مفت از بین بره. چی می‌گی اگه فطریه را بدیم به‌میرزا؟

زن حاجی:

ـ میرزا صالح که از آدمای خودته. تازه، دستمزد هم داره. چـه طـوری مسـتحق فطریه می‌شه؟

حاجی:

ـ میرزای خاک تو سر، یه زن و سه تا بچه داره، چرا مستحق نباشه؟ چند شـب پیش، آخوند مسجد می‌گفت خیر و خیرات به کـس‌وکـار و نزدیکـان ثـواب داره. میرزا صالح هم کس‌وکار خودمونه.

زن حاجی:

ـ یکی دو دینار عیدی می‌دی بهش، تموم میشه. هم خیـر و خیـرات کـردی و هم بزرگی. فطریه را هم می‌دی به یه مستحق.

حاجی:

ـ تو با این دست و دلبازیت اگه جای من بودی، نه‌من حاجی علی می‌شدم و نه تو حاجیه خانم. من همیشه هوای میـرزا صـالح را داشـته‌ام. خـوبی‌هـا در حقـش کرده‌ام. می‌گم اینم بذاریم روش.

زن حاجی:

ـ خوبه، همین کارو بکن، من مانع خیرات تو نمی‌شم.

حاجی رو به‌پسر بزرگش کرد:

ـ هی عبدالرحمان، بدو میرزا صالح رو صدا بزن!

میرزا صالح آمد، با صدایی گرفته و غمناک سلام کرد و دم در اتاق نشست.

حاجی، که برای رسیدن به نماز جماعت عجله داشت، از یک سو رو به میرزا صالح کرد و گفت می‌خواهد فطریه‌ی امسال را به او بدهد و از سوی دیگر هم، حاجی خانم را صدا زد:

– هی فاطی! زود باش دو تایی پیمانه گندم برام بیار.

زن حاجی:

ـ گندم نداریم. فقط برنج داریم. برنج هم می‌شه؟

حاجی:

ـ چه‌فرق داره؟ اونم خوردنیه. عجله‌کن دو قوطی برنج برام بیار!

میرزا صالح:

ـ اگه ناچار نبودم، نمی‌گرفتم. آدم که ناچار باشه، خیرات و صدقه هم قبول می‌کنه!

حاجی:

ـ دور از شما، میرزا! تو با سوادی، این چیزها رو نگو. ناچاری چیه؟ سالم و سرحال هستی و ماهیانه‌هفت دینار و نیم هم دستمزد می‌گیری. خدا رو شکر کن!

برنج را آوردند. حاجی، میرزا صالح را صدا زد روبه‌رویش بنشیند و گفت:

– بیا این برنج را به جای فطریه‌ی امسال که بهم واجبه، می‌دم به‌تو.

میرزا صالح گفت:

ـ باشه. قبول کردم و دو باره قرض می‌دم به‌خودت.

برنج به خاطر فطریه‌ی حاجی، زنش، سه پسر و دو دخترش، هفت بار میان حاجی و میرزا دست به دست شد.

حاجی پا شد تا به نماز جماعت برود و سر پا گفت:

ـ بهتره مبلغ فطریه رو بیش‌تر حساب کنیم. به‌میرزا صالح می‌رسه. هدر نمی‌ره. مبلغ را ربع دینار می‌ذاریم، می‌شه دو دینار ربع کم.

حاجی رفت تا به نماز جماعت برسد. میرزا صالح می‌خواست برود. زن حاجی به زور مانع‌اش شد، یک چای برایش آورد و حال بچه‌هایش را پرسید. میرزا صالح

هاج و واج جواب می‌داد. بیش‌تر در فکر خرج کردن مبلغ فطریه بود: چه‌جوری خرجش کنه تا هم به‌خرید عید برسه و هم برای زن و بچه‌هایش عیدی بخره؟ چایی‌اش را خورد. خداحافظی کرد و رفت.

صبح روز بعد میرزا صالح همان طور که‌در میان اهالی بازار مرسوم است "محل"[۲۸] را باز کرد، جارو زد و دفتر و دستک خود را آماده کرد و نشست. مدتی گذشت و حاجی سر رسید.

حاجی:

ـ میرزا! تا زوده و سرمون شلوغ نشده، قلمت را وردار و بیا حسابهای خودمون رو بکنیم.

میرزا:

ـ کدام حساب؟

– نمی‌دونی کدوم حساب؟ دو دینار ربع کمِ تو پیش منه.

– خب، این دیگه‌حساب کردن نداره؟

– انگار تازه پات رسیده به بازار، چه طور حساب کردن نداره؟ هر چیزی، حساب کتاب داره. حساب ـ حسابه، کاکا ـ برادر.

میرزا:

ـ باشه، بفرما این قلم و اینم کاغذ.

حاجی:

ـ دو دینار ربع کم.

میرزا:

ـ بیا نوشتم.

حاجی:

ـ خب، طلب من از تو چیه؟

---

[۲۸] اصطلاحی عربی است که در عراق به‌دکان می‌گویند.

میرزا: والاهه نمی‌دونم. یادم نیست چیزی به تو بدهکار باشم.

حاجی:

ـ تو یادت نیست، من یادمه. زمستون کفش‌هات پاره شده بود. مغازه را کثیف می‌کرد، یه جفت کفش دادم بهت. مهم نیست، به خاطر تو، می‌گیم یه دینار. بنویس یه دینار.

میرزا:

ـ مگه خودت چند خریده بودی که کهنه‌شم برا من یه دینار حساب می‌کنی؟

حاجی:

ـ برادرم! تو که اهل بازاری! بازار "چند خریدی" نداره، نرخِ روز داره. کهنه چیه؟ چه‌حرفا! یه زمستون هم نپوشیده بودمشون. هنوز نوی نو بود.

میرزا:

ـ باشه، بیا نوشتم یه دینار.

حاجی:

ـ اون روزی که حاجی فتح‌الله پنجوینی، یه صندوق چایی خرید، یه چارک چایی نمونه‌رو ریختی. اونم سیصد فلس.

میرزا:

ـ اون چایی رو جمع کردم و دوباره ریختم تو صندوق.

حاجی:

ـ جمع کردن کجا بود؟ یه مقداریشو جمع کردی، بقیه‌رو هم که قاتی خاک شده بود، جارو کردی. چون تویی، بنویس دویست فلس.

میرزا:

ـ خب باشه، این یه دینار و دویست فلس.

حاجی:

ـ تخته‌های دو صندوق کفش را بردی خونه و باهاش میز درست کردی. نیم دینارم برا هر کدوم از اونا. بنویس یه دینار!

میرزا:

ـ تو می‌گی به نرخ روز، خب الان تخته‌ی صندوق کفش چند می‌ارزه؟

حاجی:

ـ اون وخت زمستون بود، بیش‌تر هم می‌ارزید. باشه به نرخِ امروز حساب می‌کنیم. بنویس هشتصد فلس. شد مُک دو دینار.

میرزا:

ـ آره، درسته.

حاجی:

ـ یک دینار و هفتصد و پنجاه فلس پول فطریه پیش من داری، اونو از دو دینار کم کن. ربع دینار بدهکار می‌شی. اونم بذار به‌حساب عیدی امروزت. خب، دیگه حساب بی‌حساب شدیم.

میرزا ریشخند می‌زند:

ـ خب چرا با این ربع دینار، فطریه سال آینده‌رو باهام حساب نمی‌کنی؟

حاجی:

ـ حساب سال دیگه رو به وقت خودش می‌کنیم. الان چه طوری بذارم بدون‌عیدی و دست خالی از محل بیرون بری؟

کشکول جادویی

م: طاهر حکمت

ویس (پسر) و ناسکول (دختر) یکی یکدانه‌ی پدر و مادرشان بوده و نازپرور بـار آمده بودند. یاره و پیروت پدر این بچه‌ها رابطه‌ی بسیار خـوب و نزدیکـی بـا هـم داشتند، سال‌های سال همدیگر را نیازرده بودند، دو بـرادر در یـک خانـه مانـده و برادرانه با هم زندگی میکردند. رمه و حیوان داشتند که در زمینهای فریدون بیـک آنها را می‌چرانده و زندگیشان را می‌گذراندند. اگر چه ثروتمند نبودند اما چـون آرام و بی آزار بودند، مردم روستا آنها را دوست داشتند. ویس و ناسـکول کـه کودکـان خانه بودند به همدیگر علاقه‌ی زیادی داشتند و از هم جدا نمی‌شدند. بـا هـم بـه مزرعه نزد پدرانشان می‌رفتند و با هم به خانه و نزد مادر باز می‌گشتند و با هم بـا بره‌ها بازی می‌کردند.

سال‌ها و ماه‌ها پشت سر هم می‌گذشتند، ویس و ناسکول با هم رشـد کـرده و بزرگ می‌شدند، هر چه بزرگتر هم می‌شدند علاقه‌شان به هم بیشتر و محکمتر و دوستیشان گرمتر می‌شد. روزی که یاره و پیروت با هم نشسـته بودنـد و از وضـع زندگی خود سخن می‌گفتند، یاره پدر ویس به پیروت گفـت: مـا سال‌هاسـت کـه برادریمونو حفظ کرده‌ایم و در صلح و صفا و خوشی در کنار هم زندگی کـرده‌ایم،

بیا کاری کنیم که بچه‌هامون هم مثل خودمان باشند و از هم جدا نشوند. خودت میدانی که از بچگی با هم بزرگ شده و به هم خو گرفته‌اند.

پیروت گفت: یاره! من هر گز خار مغیلان نخواهم شد و گناهی در مورد ویس و ناسکول مرتکب نخواهم شد، برادر! منهم میدانم ، لقمه‌ای که از دهان می‌افتد، اگر روی زانو بیفتد بهتر است. ما که برادر هستیم، طبیعتا دختر من برای پسر تو بهتر است. قبل از این‌که تو این را مطرح کنی من آنرا در نظر داشتم.

شبی ملای روستا و چند تن از همسایگان را دعوت کردند و ناسکول را به عقد ویس درآوردند. ملای ده از خوبی‌های یاره و پیروت سخن گفته و این عقد را تبریک گفت. یاره یواشکی دستش را به طرف ملا دراز کرده و دو دینار برای عقد به او داد. ملا مجددا تبریکاتش را تکرار کرده و ضمن دعای خیر مجلس را ترک نمود.

از این به بعد ویس و ناسکول از دو کودک خانه و دوست عزیز به دو نامزد تبدیل شده و لذا خجالت می‌کشیدند مثل سابق با هم باشند. باگذشت زمان عشق و دلدادگیشان گرمتر و صمیمانه‌تر می‌گشت. پاییز بعد از فروش پشم و روغن و کشک و بره‌ها، والدین دنبال عروسی ناسکول و ویس بودند. غیر ازمردم روستا، اقوام و نزدیکان خود را هم دعوت کرده و سه روز مراسم عروسی را با دهل و سرنا برگزار کردند. زنان و مردان، دختران و پسران ده با رقص‌های' چوپی" و "روینه" و "سویسکه‌یی" و "شیخانی" (رقص‌های کردی) به پایکوبی پرداختند. یاره قبل از اینکه پیشکار ارباب به سراغشان بیاید، پیش‌دستی کرده ده دینار را به مناسبت عروسی برای فریدون بیک فرستاد. دو دینار را به عنوان شیرینی به کدخدا داده و بره‌ای را به زن بیک پیشکش کرد.

دو، سه سالی از عروسی ویس و ناسکول گذشت. سالی یک بیماری به جان گله افتاده و همه را تلف کرد. چند راس هم که جان سالم بدر برده بودند به ناچار فروخته شدند، با پول آنها نان خریدند و دیگر چون بیچارگان به کار مزدوری برای تامین معاش پرداختند. دیگر توان پرداخت بیگاری را نداشتند و خود باید به

بیگاری بیک می‌رفتند روزی پیشکار بیک آمد و آنها را به بیگاری خواند. پیروت گفت: من می‌روم. یاره اجازه نداد و گفت تو از من مسن تری و برادر بزرگ. تا من زنده‌ام نمی‌گذارم تو با جوانان و نوجوانان به بیگاری بروی. ویس هم که کارگر دیگران است من خودم می‌روم. یاره نان و قند و چای و قوری و استکانش را در کوله‌اش گذاشت، گیوه‌اش را پوشید و داسش را در دست گرفته و بدنبال پیشکار بیک راه افتاد. زمانی که به دیگر افرادی که به بیگاری کشیده شده بودند رسید، دید همه جوان و نورسیده‌اند و کسی به سن و سال او در میانشان نیست، دلش به حال خود سوخت و در دل با خود گفت: اگر دچار بد شانسی نمی‌شدیم و به فلاکت نمی‌افتادیم، می‌شد بیگاری را نقدی پرداخت کرد یا حداقل ویس را برای بیگاری فرستاد. بهر تقدیر به طرف دامنه‌ی کوه و محل درو گیاهان فریدون بیک به راه افتاد.

کمازار[۲۹] در دامنه‌ای شیب دار و پر پیچ و خم و سنگلاخ قرار داشت. پایین دامنه هم پرتگاه بسیار صعب العبوری بود که برداشت آن را غیر ممکن می‌کرد. در تقسیم جای کار، یاره را به جای پر از سنگ های چین بر چین فرستادند، لذا غیر از خستگی و کوفتگی شایعات نیز موجب آزار او می‌شدند. جوانها همدیگر را صدا می‌زدند، گویی شرط بندی کرده باشند از هم پیشی می‌گرفتند، یاره پیر و کم توان بود و نمی‌توانست با آنان رقابت کند از طرف دیگر ترسید سرکارگر حرف بدی به او بزند، ناچارا سعی می‌کرد بیشتر تلاش کند، چشمانش ضعیف شده بودند و تار می‌دید و به همین علت هم مسیر را خوب نمی‌دید. بناگاه در سراشیبی و سنگلاخ پایش لیز خورده و به پایین افتاد. هنگامی بالای سرش رفتند بیهوش بود. غروب او را با تابوت بردند. بیچاره مهره‌های کمرش شکسته بود.

---

[۲۹] (گیاهی) نوعی سبزی دارای برگهای باریک که ساقه‌های تازه رسته آن مصرف غذایی دارد.– فرهنگ فشرده سخن، دکتر حسن انوری، ۱۳۸۲، جلد ۲ ص ۱۸۳۹.

چنـد روزی را بـا درد و عـذاب گذرانـده و فـوت کـرد. مـردم روسـتا و دیگـر روستاهای دور وبر برای تسلیت گویی به خانه‌شان آمدنـد. در هـر صـورت عـزا و عروسی هر روز به سراغ یکی می‌رود. باید غمخوار قوم و خویش و همسـایه بـود. در جریان عزاداری خرج زیادی کردند، پیروت علیرغم تلاش و اصرار ویس بـرای این‌که در این سن کار نکند، به کار ادامه داد تـا این‌کـه از غصـه‌ی مـرگ بـرادر، کمبود خوراکیها و فقدان استراحت به بستر بیماری افتـاد. بـرایش خیـر و صـدقه دادند و دعا کردند، اما اینها هـیچ فایـده‌ای نداشـتند و سـرانجام دار فـانی را وداع گفت.

ویس تنهای تنها ماند، باید نه تنها کار و بیگاری بیک را انجام می‌داد، ناسـکول و مادرش و مادرزنش را هم تامین می‌کرد. بیچاره هر چه بدست می‌آورد به جیـب شیطان می‌رفت. تا نانی به دست می‌آورد قند و چـای نداشـت، تـا چیـزی بـرای خوردن فراهم می‌کرد میدیـد کـه لبـاس و پوشـیدنی ندارنـد. گـیج شـده بـود و نمی‌دانست چکار بکند ... اینها به کنار، هـر از چنـد گـاهی او را بـه بیگـاری فـرا می‌خواندند. ویس برای این‌که از بیگاری معاف شود به فریدون بیک تعهد داد که جمع آوری آدامس (سقز) را از دامنه‌ی کوهی به عهده می‌گیرد.

روزها به گردش در آن جنگل و بیشه‌زار می‌پرداخت تـا درختـان سـقز را پیـدا کرده، آنها را تیغ زده و کاسه مانندی زیر آن نصب می‌کرد تا آدامس به درونشـان بریزد. جنگل بسیار پردرخت و در عین حال خطرناک بود چون خـرس و پلنـگ و درندگان دیگری در آن بودند. غیر از ویـس بیچـاره و کـم درآمـد کسـی جـرات نداشت به آن وارد شود. درختان بلوط بسیار تنومند بودند و آدامـس زیـادی تولیـد می‌کردند. ویس که می‌دید کاسه‌ها زود پر می‌شوند، خوشحال می‌شد کـه کـارش ثمر خوبی به همراه دارد.

روزی کارش را زودتر به اتمام رساند، میخواست چشمه آبـی در آن نزدیکی‌هـا بیابد و از حمل کوزه‌ی آب رهایی یابد. از دامنه خیلی بالاتر رفته و از روستا بسـیار دور شد. آنجا پر از درختان کهنسال و تنومند بود. در دره‌ای آثار آبریزش مشـاهده

نمود، با عبور از سنگها و درختان خودش را به آنجا رساند دید که آب کمی از بالا به آنجا ریزش می‌کند و آن بالا چشمه‌ی کوچکی وجود دارد، به طرف بالا بـه راه افتاد تا به درخت بلوط تنومند و کهنسالی رسید که بـا شـاخ و برگهـایش قسـمت وسیعی را سایه انداخته بود. عمر طولانی درخت چند جا تنه‌اش را سوراخ و خـالی کرده بود، در کنار این درخت سرچشمه‌ی کوچکی از آب وجود داشـت کـه بسـیار سرد و زلال بود. کمی استراحت کرده و بعد جلو آب را تمیز کرد، سـر و صـورتش را آب کشیده و کمی هم نوشید. همانجا به سنگی تکیه داده تـا اسـتراحتی بکنـد، سرش را که بلند کرد دید در داخل دیواره‌ی خـالی درخـت لبـاس و وسـایلی بـه چشم می‌خورند، فکر کرد شاید آنها هم وسایل بیچاره‌ای چون او باشند، فکر کـرد بهتر است منتظر شود تا صاحبش خود بیاید. خیلی خوب می‌شد که در این جنگـل ترسناک دوستی پیدا می‌کرد. مدتی صبر کرد تا از لابلای درختـان مـردی ریـش سپید و نورانی پیدا شد. یواش یواش جلوتر آمد، ویس بلند شد و سلام داد، او هـم با صمیمیت جوابش را داده و احوالپرسی کرد.

ویس پرسید: عمو جان! اسمت چیست؟

پیرمرد گفت: انسان.

برای ویس این اسم عجیبی بود و دیگـر نپرسـید کـه کیسـت، چکـاره اسـت و این‌جا چکار می‌کند. بهر حال فکر کرد هر که باشد یا انسان خوبی است یا هر چه نباشد دنیا دیده است و تجربه‌ی زیـادی دارد، بهتـر اسـت بـدبختیهایم را بـرایش بازگو کنم شاید تدبیری بیندیشد. مشکلاتش را مطرح کرد. پیرمرد دلسوزی کـرده و با لبخندی بر لب گفت:

– دنیا همینجوری نمی‌ماند، اما دیر و زود دارد. من دو کشکول دارم، یکی برای من و آن دیگری برای تو.

ویس خیلی تشکر کرده و با خود گفت: شاید اینهم سودی داشته باشد.

زمانی که پیرمرد کشکول را از میـان وسـایلش درآورده و بـه او می‌سـپرد، آنـرا برانداز کرده و دید که بسیار زیباست، زیبا نقاشی شده و کنده‌کاریهای بی نظیـری

روی آن نقش بسته، سرپوش مرغوبی داشت که مانع می‌شد هیچ گـرد و غبـاری بداخل آن وارد شود. در این اندیشه بود که چه چیزی را در آن بریزد. بالاخره فکر کرد که قند و چای را در آن بریزد بهتر است.

کشکول را گرفته و خیلی تشکر کـرد، از او خـداحافظی کـرده و بـه خانـه بـاز گشت. وقتی با دقت به کشکول نگریست، دید چیزی بر آن نوشته شده ولی چون سواد نداشت نمی‌توانست آنرا بخواند. زمانی گذشت، گرسنه بـود. گفـت کـاش در این کشکول خوردنی بود، ضمن این‌که با آن بازی می‌کـرد درش را بـاز کـرد تـا ببیند چه چیزی در آنست؟ درش را که باز کرد دید در آن نان و پنیر است، مـدتی متعجب ماند و گفت: نکند این مثل کشکول جادویی باشد که هر چه انسـان آرزو کند آنرا درونش بیابد؟ نان و پنیر را خورد و گفت کاش پر از آب سرد هم می‌بـود. دوباره که در را باز کرد دید که پر از آب سرد است، سیر آب را نوشید بعـد گفـت: کاش سه، چهار استکان چای هم در آن بود. درش را بـاز کـرده دیـد چـای هـم داخلش هست.

ویس از خوشحالی بال درآورده و گفت؛ دیگر استراحت می‌کنم، دیگـر ناسـکول و مادر و مادرزنم گرسنگی نمی‌کشند، دیگـر معنـی گرانـی و ارزانـی بـرایم مهـم نیست، دیگر از نان جو و ارزن نجات پیدا می‌کنیم به طـرف خانـه بـراه افتـاد تـا خانواده‌اش را سیر کرده و انتظارشان به پایان برسد، آنقدر عجله داشت که از خـار و خاشاک سر راه خبر نداشت، فقط از روی آنهـا می‌پریـد. گاهـا آواز می‌خوانـد و گاهی به کشکول نگاهی انداخته و بی اراده می‌خندید. گامهایش را سریعتر کرد تا به روستا نزدیک شد

قصر فریدون بیک بالای دهکده و بر یک بلنـدی واقـع بـود، پنجره‌هـایش بـر همه‌ی روستا می‌نگریست و همه‌ی خانه‌ها را نظاره‌گر بود. فریدون بیک همیشـه در کنار پنجره می‌نشست و روستا را می‌نگریست تـا ببینـد مـردم چکـار می‌کننـد ویس به کنار روستا رسید که فریدون بیک او را دید. از سرعت قـدمها و رغبـتش، فریدون چیزی راحس کرد، او را زیر نظر گرفت، دیـد شـادی در چشـمانش بـرق

می‌زند، چیزی را محکم در آغوش می‌فشارد. فریدون فکر کرد که بدون تردید خوشحالی به آن چیزی مربوط می‌شود که محکم در آغوش می‌فشارد. هنگامی که به دیوان بیک نزدیک شد فریدون او را صدا زد: ویس بیا این‌جا. ویس از ترس نتوانست جوابش را ندهد و به ناچار به دیوانش رفت.

فریدون بیک گفت: این چه چیزی است که زیر بغل نگه داشته‌ای؟

ویس گفت: چیزی نیست، یک کشکول درویشی است.

فریدون بیک کشکول را از او گرفته و نگاه کرد، نقش و نگار زیبایی روی آن بود، آنطرفش را که نگریست دید با خط زیبایی روی آن حک شده بود " کشاورزی" فهمید که چیز با ارزشی است. گفت: این برای من مناسبتر است، تو یک کشاورز بی سر و پا هستی و بدرد تو نمی‌خورد. هر چه ویس التماس کرد فایده‌ای نداشت، با زور او را از خانه بیرون انداختند و از آن به بعد خورد و خواب بر فریدون حرام شد. تمام مدت مشغول کشکول بود. آنقدرغله و خرمن ، شلتوک و توتون و پنبه و عدس و نخود و دانه‌های دیگر بدست آورده بود که خانه‌اش مثل بازار پر از بازرگان و دستفروش شده بود. دارایی فراوانی بهم زده، قلعه‌اش از بس پر از نوکر و ندیمه، طنین صدای رادیو و جریان برق، صدای اتوموبیل و بوی پخت و پز در آشپزخانه، صدای بطری و پیک شده بود که گویی محل تولید برق شهر بزرگی بود. ویس بیچاره از غم کشکول مسئله‌ی جمع آوری آدامس را فراموش کرده، در به در در پی پیرمرد می‌گشت. صبح و شب در کنار چشمه‌ی آب بود، از بد شانسی نشانی از پیرمرد نبود. مدتی را در انتظار گذراند اما سودی نداشت. به حال خود فکری اندیشیده و گفت: من چکار میکنم؟ بعد از این‌که عقلم نرسید و کشکول را از دست دادم، چرا باید از جمع آوری آدامس دست بکشم، خانواده‌ام را چگونه سیر کنم؟ سهم بیک از بیگاری و جمع آوری آدامس را چگونه پرداخت نمایم؟ ویس در کنار چشمه غرق در این افکار بود، کمی حواسش را جمع کرده، سر و صورتی آب کشیده و کمی آب نوشید. با افسوس نگاهی به جایگاه پیرمرد انداخت که خالی بود، بلند شد و با نومیدی به کارش ادامه

داد، آدامس ها را جمع کرده و در سطلی ریخت و بعدا در شهر هم به فروش رساند. پول ها را که شمرد دید فقط به اندازه‌ی بیگاری فریدون بیک است، با دلتنگی گفت: این زمستان خانواده‌ام از گرسنگی تلف خواهند شد. پول را در جیب گذاشته و غمگین شهر را ترک کرد. در حاشیه‌ی شهر خانه‌ی بزرگی را می‌ساختند، ویس به تماشای خانه و کارگرانش مشغول بود، پیش خود اندیشید که اگر این‌جا مرا به عنوان کارگر به کار بگمارند، مدتی کار خواهم کرد و پولی برای خرج خانواده‌ام جمع می‌شود. در این فکرها بود که استادکار او را دید و با ذکر نام او را صدا زد: ویس بیا این‌جا! ویس با تعجب جلو آمد، استادکار گفت: ویس تو مرا نمی‌شناسی؟

ویس گفت: نه به خدا، من تو را کجا دیده‌ام که دوباره بشناسمت؟

استاد گفت: من همان مردی هستم که کشکول را به تو دادم.

ویس به طرفش دوید، دست در گردنش انداخت و گفت: تو آن موقع در جنگل بودی و اکنون در شهر هستی و بنایی می‌کنی. این هیچ‌وقت به خیالم هم نمی‌آمد.

استادکار گفت: آخه ویس! بره همیشه زیر سبد نمی‌ماند، انسان ترقی میکند اکنون حالت چطور است؟

ویس سرگذشت خود را تعریف کرده و خیلی از دست فریدون بیک شاکی بود. استادکار که اکنون جوان به نظر می‌رسید و مثل جوان زبر و زرنگی به هر طرف می‌جنبید، گفت: ویس! نگران نباش، کشکول دیگر را برایت نگهداشته‌ام، این‌جا صبر کن تا بیایم. پیرمرد مهربان بعد از مدتی باز گشت. کشکول را دست ویس داد. ویس آنرا گرفته و از او خداحافظی نمود. با خوشحالی براه افتاد، مدتی راه پیمود. در راه می‌خواست آنرا امتحان کند، هر چه سعی کرد نتوانست درش را باز کند. زیاد خود را خسته نکرد، از خوشحالی ماجرای کشکول اول را هم فراموش کرده و با عجله به طرف خانه براه افتاد، به روستا رسید. باز هم فریدون بیک او را دیده و صدا زد. به محض این‌که به سرایش رسید این کشکول را هم از او گرفت. هنوز ویس آنجا ایستاده بود که فریدون بیک گویی جادویی در کار باشد در کشکول را به آسانی باز کرد. با باز شدن در کشکول دو مشت محکم از داخل کشکول بیرون

آمده و محکم طرف چپ و راست سر فریدون را کوبیدند. این ضربه ها آنقدر ادامه پیدا کرد که به نظر می‌رسید مغز فریدون بیک از بینی اش خارج شود. فریدون بیک نتوانست خودش را نگهدارد و از ناچاری به ویس پناه آورد:

– ویس به دادم برس! تو فرزند و برادر منی من با تو بدی کردم تو نکن! اتفاق یک بار می‌افتد و به تو پناه آورده‌ام.

ویس نفسی تازه کرد و به کشکول اعتماد داشت. گفت: کشکول دیگر را برایم بیاورند، آنگاه تو نجات خواهی یافت.

فریدون بانگ بر آورد، چه کسی آنجاست؟ بدوید و کشکول دیگر را بیاورید، اما عجله کنید که جانم به لبم رسید، سرم دارد می‌ترکد. ویس جان! من مال دنیا را نمی‌خواهم، جانم هم مال توست. خدمتکاری کشکول را آورده و بدست ویس داد.

وقتی ویس کشکول را گرفت مشتها هم پایان یافتند و دیگر به سر و صورت فریدون نکوبیدند. فریدون بیک که زبانش بیرون پریده و چشمانش از حدقه در آمده بودند، در جمجمه‌اش سر و صدایی بر پا بود. به کشکول نگاهی انداخت تا بفهمد چه جادویی در کار است که چنین فاجعه‌ای آفریده. وقتی با دقت به آن نگاه کرد، دید که روی آن حک شده بود: ,,زمین برای کشاورز و مرگ بر فئودال". دیگراز درد مثل مارگزیده کشکول را به طرف ویس پرت کرده و از آنجا دور شد. رفتنی که باز گشت نداشت. از آن به بعد زورگویی ارباب و بیگاری از دهقانان پایان یافت و رنج کار هر کس برای خودش بود، اگر کسی می‌خواست ظلمی کند، مشتها بر سر و صورتش می‌نواختند. ویس هم از نان جوین و بلوط نجات پیدا کرد.

"شهید ظلمه، غُسل و کَفَن نمی‌خواد!"

م: ناصر امین نژاد

در یکی از سال‌های دور، دیو قحطی و گرانی سایه‌ی خانمان‌سوز و شوم خود را بر منطقه‌ی "ژاوه‌رود" گسترانید. آتش خشکسالی به جان کشتزارها افتاد و رگبار پریشانی و بینوایی، درماندگی و دربدری فروبارید. نداری و بی‌برگی، زندگی تلخ، پرمحنت و بی‌توشه، دامنگیر دهقان شد و از زراعت بهاره و کشت پاییزی چیزی جز دستان خالی، ورشکستگی و رنج بی‌حاصل به چنگ نیاورد. تازه این هم به‌کنار، آنقدرش به کار گروهی و بیگاری کشانده بودند که به اصطلاح نکته‌گویان "از چهارپاره‌ی تن، تنها گوشش سالم مانده بود". شکم گرسنه، پشت خمیده و زخمی از کولبار طاقت‌فرسای زندگی، شانه و دستان درهم‌شکسته در این کشاکش بیچارگی، جملگی نای حرکت را از او گرفته بودند. و این‌گونه در این سیاه سال بی‌چیزی، به سختی در تنگنای تهیدستی و گرسنگی دست وپا می‌زد و ره بجایی نمی‌برد.

دهقان هرچه تأمل کرد و در احوال خود دقیق شد، نتوانست راه و چاهی برای رهایی از سرنوشت سیاه خود بیابد. از یک طرف به بیگاری رفتن، فرصت به خود

اندیشیدن برایش باقی نمی‌گذاشت، از طرف دیگر نیـز درد کشـنده‌ی ندانسـتن و عدم آگاهی، روشنایی روز را بر وی تیره و تار کرده بودند.

باران نمی‌بارید، خشکسالی بود و گرانی غلات و قوت مردم، بیکاری هـم بیـداد می‌کرد. به چنگ آوردن کـار بـرای کـارگران و رنجبـران بسـیار سـخت و دور از دسترس شده بود و به قولی "بر پشت شیر لنگر انداخته بـود". آنچـه کـه بسـیار شده بود و ارزان، تنها جنازه و جسد بینوایان بود که این‌جا و آنجـا و هرجـا یافـت می‌شد، مرگ و میر و پرواز جان دهقان از تن‌های سرد و کالبدهای بی‌رمـق بـود، آشوب و پریشانی در درون جسم بود، جانهای آشفته و بینوا دیگر کالبُـد خسـته و ناتوان را بر نمی‌تافتند و لاجرم در گریز بودند بسوی آسمانها.

عباس قبل از آنکه جانش از قفس تنش بـه قهـر درآیـد و راه پـرواز در پـیش بگیرد، دست از خانواده و همه چیز خود شست، افتان و خیزان راهی شد، تا شـاید در جایی دیگر آشیان و چاره‌ای برای خود بیابد. او با تن لرزان و رنج فراوان، و بـا چنگ و دندان، کوهها، تپه‌ها و سربالایی‌های بسیاری را پشت سر نهاد، دامنـه‌ها، دره‌ها و سرازیری‌های بسیاری را طی کرد، از چندین نهر و رودخانه پرآب گذشت و عاقبت با هر بیچارگی که بود، خود را به یکی از شهرهای "گرمسیر"[۳۰] رساند.

وقتی که به شهر نزدیک شد نسیم امیدبخشی بر جان زخمی‌اش وزیدن گرفت. خیال‌آرایی او را درخود غرقه کرد. در ذهن خود این‌گونـه می‌پنداشـت کـه این‌جـا دیگر جای آبـادی اسـت بـرای زنـدگی، جایسـت بـرای شـهروندی، انسـانیت و هم‌دردی. فکر می‌کرد که دیگر میتواند این‌جا تنش را آزاد و شکمش را سیر کنـد، آنگاه که کمی به خود بیاید و آبی به زیر پوستش برود، به دنبال کار روان خواهـد شد، هم میتواند چرخ زندگی خود را بچرخاند و هم بخشی از دستمزدش را بـرای خانواده بفرستد و سایه‌ی گرسنگی و مرگ را از سر آنها دور کند. تازه بعـد از ایـن

---

[۳۰] "گەرمین " همان گرمسیر، در اصطلاح بومی به شهرهای کردستان جنوبی (عراق) ـ از آنجایی که به نسبت کردستان شرقی (ایران) گرمتر هستند ـ اطلاق می‌شود

هم میتواند آرام آرام آنها را بسوی خود فرابخواند. آنگاه جمعشان جمع خواهد شد و همه باهم در این شهر پرخیر و برکت، و در این کشور غنی، هرکدام به کاری مشغول خواهند شد و زندگی دیگری را ازسر خواهند گرفت. از آن پس امنیت و آسودگی‌خاطر سیمای پرمهر خود را بر روی آنها خواهد گشود و دیگر صد سال سیاه، حتی در خیال هم، اندیشه‌ی بازگشت به سراغشان نخواهد آمد.

عباس ساده دل و درون پاک، خیال‌پردازانه، بسیار زود و به همین سادگی، در درون بی‌پیرایه‌ی خود، سنگ‌بنای زندگی نوینی را برای خود و خانواده‌اش بنا نهاد. تَبَسُمی از امید و آرزو بر لبانش نقش بست و باخود می‌گفت:

ــ "نمی‌دانستم که کردستان این‌گونه‌ست، چنین جای پربرکت و حاصلخیزی هم داره. نگاه کن، ترا به خدا ببین این مردمان چقدر سیر، مرفه، خوشپوش، نیرومند، شیک و برازنده‌اند، چه سروسیماهای روشن و بشاشی دارن، نگاه کن چگونه همه در جنب و جوش و در شتابن و هرکسی به کاری مشغوله!"

باز خودش در کلنجار با خودش می‌گفت:

"اگر کردستان سرزمین چنین آراسته و آبادییه، چرا منطقه‌ی ما این‌گونه نیست و تا این حد بایر و ویرانه؟! می‌بایست هرگاه قحطسالی و بدبختی در یک طرف اتفاق بیافته، آن طرف دیگر، بدون کوتاهی دست کمک و همیاری خود را دراز کند!

در تسلی و جواب به خودش ادامه داد:

" باز هم چه خوب که می‌توانیم به این‌جا بیاییم و می‌مانیم تا سایه‌ی سیاه‌سالی و نکبت را از سر خود دور کنیم! بالاخره خوب شد که خدا دریچه‌ی خوبی را به رویم گشود و بخاطر همین رنج‌ها و بلایا، من را به این‌جا رسانده. از قدیم خوب گفته‌اند: " خدا گر ز حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری" حالا دیگر دست‌ها و بازوهایم از رنجِ به بیگار رفتن رها می‌شن، حتی مُردگانم در گورستان نیز از دشنام، نفرین و ناسزا آزاد خواهند شد"

شوق درونی عباس را فراگرفت، خوشحال از این‌که راه رهایی را یافتـه اسـت و دیگر از ژاندارم، از خان و بیگ و بیگار آزاد شده است. او این‌گونه سبکبال، با دلـی پرامید، و با آرزوهای بسیار بـه سـوی شـهر روان شـد. بـه بـازار سـر زد، کوچـه پس‌کوچه‌هایی را طی کرد، رویش نمی‌شد چیـزی را از کسـی طلـب کنـد، شـرم داشت در این کوچه پس‌کوچه‌ها دستش را برای گرفتن چند قرص نان دراز کند.

با شکم گرسنه و تن رنجور و خسته راهی مسجد شد، به این امید کـه شـاید در آنجا انسانی نرم دل و نیکوکار، یا آدمی مؤمن و دیندار با پرداخت پولی خـرد و یـا دادن چند گرده‌نانی یاری‌اش دهند، و او بتواند شب را انـدکی بیاسـاید و آنگـاه از فردای روز بعد، خود را برای شروع کردن به کاری مهیا سازد.

او پیش خود تصور می‌کرد تنها یک روز اول سخت خواهد بود، همین‌کـه یکـی دو وعده غذای سیر را پشت سـر گذاشـت، دیگـر کم‌کـم کـار می‌کنـد، دسـتمزد می‌گیرد و قِبراق به مانند گذشته روی پای خود می‌ایستد. بیچاره چکار کنـد، چـه بگوید که " کار برای کارگر عین آسایش است، زیرا پیشه‌ی کـارگر رنـج بـردن و بهره‌دهی است. کار پیراهنی است دوخته شده به تن کارگر و دهقـان، آنـروزی را که بیکار نباشند برای آنان عید است و شادی."

رفت و کزکرده در ایـوان مسـجد، بـه انتظـارِ بازشـدن دریچـه‌ای و گشایشـی نشست. طولی نکشید که فرد چرکین و ژولیده‌ای با چشمانی نیمه‌باز و خواب‌آلـود از در مسجد وارد شد و یکراست به سوی زارع بینوا و سیاه بخـت مـا روی آورد و آمرانه و با تَحَکُم گفت:

ــ آهای ببینم کجایی هستی؟

ــ عباس با بی‌حوصلگی و ضعف جواب داد:

ــ ژا...وه...رود

مرد چرکین گفت:

ــ زودباش از این‌جا برو!

زارع با شگفتی گفت:

ــ من کاری به کار تو ندارم. وبال گـردن تـو هـم نیسـتم، دیگـر چـرا بیـرونم می‌کنی؟! این‌جا مسجده، خانـه‌ی خـدا، جاییسـت بـرای بی‌پناهـان، آواره‌گـان و محتاجان. از خدا نمی‌ترسی که چنین با تحکم و داد و فریاد روبرویم می‌ایسـتی و میخوای تحقیرآمیز بیرونم کنی؟! تو هم مثل من حقی بر ایـن خانـه داری، دیگـر چرا دست از سرم برنمی‌داری و نمی‌زاری اندکی درخودم باشم و بیاسایم؟!

مرد چرکین با تغیر لحن، به نرمی گفت:

ــ اگرچه خادم مسجد هم باشم، اما راستش را بخواهی دربند ایـن نیسـتم کـه آدم رنجوری مثل تو این‌جا باشه یا نباشه، اصلا برام فرقی نداره، اما این را بخاطر خدا به تو گفتم. معلوم می‌شه که تو از چند و چون این‌جا خبر نداری! بیچاره، اگـر تو را این‌جا ببینن، می‌گن تو بیگانه‌ای و دستگیرت می‌کنن، حالا خـودت میـدانی! از من گفتن بود.

عباس بیمناک گفت:

ــ این دیگر چرا؟ مگر من و تـو کُـرد نیسـتیم؟ مگـر هـر دوی مـا مثـل هـم یک‌ریشه و هم‌خون نیستیم؟ مگر این‌جا هم کردستان نیست؟ مگر من و همـه‌ی مردمان این شهر کرد نیستیم و در کردستان نیستیم؟ دیگر چرا بیان منو بگیرند و دستگیرم کنند؟ این من و تویی دیگر چیه؟ این تفرقه و چنـدآوازی از کجـا میـآد؟ این جدایی و کینه‌ورزی شرم‌آور نیست؟ وانگهی من که نیامـده‌ام سـهم کسـی را بقاپم و سربار کسی باشم. می‌خوام این‌جـا انـدکی بیاسـایم و از حاصـل دسـترنج خودم زندگی کنم. مگر من چه‌کرده‌ام، چه گنـاهی بـر گـردن دارم کـه می‌خـوان دستگیرم کنند؟!

مرد چرکین باز به آرامی گفت:

ــ می‌فهمم! همه‌ی اینهایی که تو گفتی مثل روز برام روشـنه. امـا چـه کسـی گوشش به این چندوچون و حرف‌های تو بـدهکاره؟ چـه کسـی می‌خـواد آنهـا را بشنود؟ فایده‌ای نداره، بیا از من شنیده بگیر و تا دیر نشده از این‌جا بزن به چـاک،

وگرنه دستگیرت می‌کنن، مدتی در زندان تو را نگه میدارن، بعدا دست‌بسته تحویل کشور خودتان می‌دن.

عباس نگونبخت همین‌که این حرف‌ها را شنید ته دلش خالی شد و آه از نهادش برآمد. حیاط و در ودیوار مسجد همه برای او شده بودند سوراخ موش. در همین‌حال دشنام، ضرب و شتم، گرسنگی و بیگاری به خاطرش آمد، زخم کولبری، چوب ستم و تبهکاری بر تنش سر باز کرد. و آن دردهای تن و رنج‌های روح را حس می‌کرد. آهی از ته دل برکشید و نگاهی عمیق به آسمان انداخت، اما چه نگاهی! به اندازه صد کتاب مالامال بود از گلایه و ناخرسندی.

با مکافات بسیار تکانی چند به خود داد و از جای برخاست، با دلی اندوهناک جسم خود را بر پاهایش سوار کرد. پاهایش شروع به لرزیدن کردند. انگار که میخواهند بگویند: دیگر بس است، طاقتمان طاق شده است، دیگر توانی نداریم، ساییده و نیست و نابود شده‌ایم، از چوب و سنگ و آهن و پولاد که نیستیم، از جنس گوشت و استخوانیم. راستش را بخواهی از رمق افتاده‌ایم، زَوارَمان دَررَفته است و توانی در خود نمی‌یابیم که ترا بیش از این حمل کنیم و از مَهلکه بدر ببریم.

زارع اما گوشش بدهکار این حرف‌ها نشد و با کمک چوبدستی، پاهایش را همچون ریسمانی بی‌روح کشید و توانست خود را کشان کشان با آن به کناره‌های شهر برساند. دیگر این‌جا نقطه پایان مرارت و رنج‌ها شد. پاها لرزیدند، جسم بر زمین افتاد و جان زارعِ بینوا بسوی آسمان پرواز کرد.

****

خادم مسجد دلش از صَلابت استدلالهای زارع و سیمای پژمرده و غمگینش به درد آمده بود و آزارش میداد. همین احساس هم‌دردی و هم سرنوشتی را در او بیدار کرد و گفت: اگر ما زحمتکشان دلمان برای همدیگر نسوزد و در اندیشه همدیگر نباشیم، چه کسی دلش به حال ما می‌سوزد؟ با دلی آکنده از درد و تاسف به دنبال زارع دل شکسته از جای برخاست تا او را بیابد و برگرداند، شاید همینجا

آدمهای نیکوکار و خیری در مسجد به او کمکی بکنند و بتواند اندکی به خود بیاید و آنگاه کاری را شروع کند، یا این‌که به دیار خود برگردد.

به خیابان، به همه‌ی کوچه پس کوچه‌های شهر سر زد، اما ردپایی از زارع نیافت. تا این‌که عاقبت او را در خارج از شهر یافت. اما تنها یک جسد بی‌جان و زخمی. اکنون افسرده و شرمآگین متوجه شده بود که چه جرم بزرگی از او سرزده است و خود را مقصر در مرگ این مرد فَلَک‌زده می‌دانست. حالا خجلت‌زده یکریز از جنازه‌ی زارع پوزش‌خواهی میکرد، برای روح سرگردان این مرد بینوا فاتحه می‌خواند، تا بلکه او را از خطا و جرمی که مرتکب شده است ببخشد. با خودش می‌گفت:

"ببین، منِ احمق ازسَرِ دلسوزی می‌خواستم با حرفام کار نیکی درحق او کرده باشم و به فریادش برسم. من که نمی‌خواستم و علتی نداشت که خواسته باشم این‌گونه به خاک سیاه بنشیند "

با احساس تلخ شرمساری جنازه‌ی مرد را به کول گرفت و مرتبا زیر لب می‌گفت:" کاش من بجای تو بودم". جسد را در حیاط مسجد گذاشت و به دنبال پیدا کردن کَفَن راهی بازار شد. رفت و رفت تا رسید به مغازه حاجی‌آقای بازرگان و گفت:

ـــ حاجی آقا ! یک آواره‌ی بینوا و بی‌کس از فَرط گرسنگی مُرده‌ست، آمده‌ام که تو همتی بکنی و کَفَنَش را بدهی، گور و غسل و به‌خاک سپردنش هم با من. حاجی‌آقا را انگار مار زده باشند، آماسید، ابروهایش تو هم رفت و از خشم نَفَسَش را در سینه حبس کرد و پُک محکمی به سیگارش زد، سُرفه‌ای کرد و گفت:

ـــ چه‌خبره؟! مرد حسابی، با این کسادی بازار برام خیر و برکت آورده‌ای؟ به من چه مربوطه، من چکار کنم که یک آدم ندار و بی‌چیز مرده است!

کمی به خود آمد، باز نفسش را در سینه حبس کرد و با صدای تودماغی و آمیخته با تردید گفت:

ـــ عجله نکن، بذار یه کم بازار گرم بشه، آنگا بیا کَفَنَش با من!

خادم مسجد با عصبانیت سرش را تکان داد و برگشت به راهی کـه آمـده بـود. ناسزاگویان با خود می‌گفت:

ـــ بله، حاجی‌آقای گرسنه چشم، میرم جسد را در نمک میخوابـانم تـا مـتعفن نشود و منتظر می‌مانم تا بازارت تکانی بخوره، آنگاه دوباره به حضـورت شـرفیاب می‌شم که کَفَنَش را بِدی!. تف به تو، به پول و داراییت، مگر مـرده کالاسـت کـه بشود آنرا نگاه داشت؟!..... دیگر تأخیر را جایز ندانسـت و مـرد بینـوا را بـا همـان لباسهای تنش به خاک سپرد و غرولند کنان گفت:

ـــ هیچ ایرادی نیست، شهید ظلمه ، غسل و کَفَن نمی‌خواد.

"دعای آمنه‌خاتون"

م: ناصر امین نژاد

"قاجر" و "کانی‌پانکه" دو روستای همجوار، و از توابع "بوکان" هستند. کشتزارهایشان به‌هم چسپیده و شخمشان درهم تنیده است.

"خدا بیامرز" شیخ احمد کانی‌پانکه خانه‌اش در همین "کانی‌پانکه" بود و همه عمرش را در این روستا زیست. سرش به مداوای آدمهای مجنون و دیوانه گرم بود. دعا می‌نوشت، سر کتاب باز می‌کرد، رَمل می‌انداخت و فال می‌گرفت. با داروهای خودی و دست‌سازش که در خفا تهیه می‌کرد، به جنگ امراض و جراحات می‌رفت و دستی هم در جن‌گیری داشت. خلاصه او برای هر درد بی‌درمانی، دفع هر بلایی، برآورده کردن حاجت هر نیازمندی و تسکین هر دردمندی، فوت و فن‌ها و دعاهایی چند در آستین داشت. دادرس همگان بود، خستگی و درماندگی حالیش نبود. اصلا هیچ وقت خدا حرفی مثل "کار من نیست"، "نمی‌دانم" و "نمی‌توانم" را نمی‌شناخت و به زبان نمی‌آورد.

این "شیخ احمد" با اوصافی که ذکرش رفت، تا دلت بخواهد در بازکردن گره‌ی بدبیاری و گرفتاری‌های مردم و دفع بلای از ما بهتران، آدم چابک، دم‌دست و باپشتکاری بود! او از طبابت! از کف‌بینی و فالگیری، تا دعانویسی و

رمل‌اندازی، هرآن چه را که در دست داشت و بلد بود! همه را در طبق اخلاص گذاشته بود و از مسلمانان دریغ نمی‌داشت.

روشن است مسلمانان هم به این موضوع فکر کرده بودند که آدمی مثل او، اینچنین شب و روز را به طاعت خدا و کارگزاری امورات مردم و التیامِ زخمهای آنان می‌گذراند، دیگر وقتی برایش نمی‌ماند که به کسب و کاری بپردازد. پس شکم زنها و بچه‌هایش را از کجا پر کند؟! همانگونه که او برای رضای خدا به داد مردم بینوا می‌رسد، اینها نیز باید احساس شرم کنند و دست خالی به حضورش نروند. مردم به خِرد و فراسَت خویش و با دریافت گوشه و کنایه متوجه شده بودند که تعویذ بدون تعویض شدنی نیست و از دعای بدون اجرت و تیمار بدون پرداخت گرهی باز نمی‌شود. اگر غیر از این باشد، هم دریچه‌ی شفا و رستگاری به روی مردم باز نمی‌شود، هم دم و افسون او بی‌اثر و کراماتش بی‌مصرف خواهد شد.

شب‌ها و روزها چون قطاری با واگن‌های سیاه و سفید از پی هم می‌گذشتند. او فرصت سر خاراندن هم نداشت. زبان چرب و نرمش، گرم پاسخ دادن به سلام و صلوات مردم بود و دستان ورزیده و کاردانش نیز به دعانویسی و سرِ کتاب باز کردن و گیاه‌کوبی و تهیه ترکیبات دارویی انجام وظیفه می‌کردند. مردم هم ستایش کنان با دستان پر، به تقدیم کوله‌بار پیشکشی در آمد و رفت بودند و او هم به رسم بزرگی، به رغبت می‌پذیرفت!!

به این ترتیب هر دو طرف "در یک قرارداد نانوشته" آسوده خاطر با هم کنار آمده بودند. هم این یکی درآمد خوبی گیرش می‌آمد، زندگی خوشی را می‌گذراند و مال و مکنت فراوانی را انباشته بود و از هیچ چیزی کم و کسر نمی‌داشت. و هم آن دیگران، اگر چه با مسکنت، اما به خواسته‌های خود می‌رسیدند، بلایای زمانه و زندگی از جانشان دور می‌شد، عمر و دارایی‌اشان فزونی می‌یافت، از زهرچشم بدخواهان و بدبیاری روزگار، رهایی می‌جستند و بار این همه سنگینی دنیایی از روی شانه‌هایشان سبک می‌گشت!

بلـه این‌گونـه بـود! ادراک و آگـاهی، پادشـاه تـن آدمـی اسـت و فرمـانش در محدوده‌ی خویش و برای خود، جاری و روا. آنها فکر می‌کردند که این‌گونه است، دیگر جایی برای اصرار و ابرام تو، که این جور نیست و جور دیگـری بایـد باشـد، باقی نمی‌ماند و کار را به جایی نمی‌رساند، همین است که هست. بله، همان گونه که او می‌فرمود و وِردِ زبانش بود: "این دنیای فانی دارِ بقای هیچ کـس نیسـت و تنها چیزی که می‌ماند، کار خیر است و نام نیک".

عاقبـت "شـیخ احمـد" پـس از ایـن همـه کشـاکش روزگـار و کـار نیـک و خدمت‌گزاری به مردم، چشم از جهان فروبست و به سـرای بـاقی شـتافت. امـا او چون برخی دیگر از پیران و مقدسین نبود و جـز نـام نیـک، دارایـی و مال‌ومنـال فراوانی نیز از خود به جا گذاشت. با این همه، در همه‌ی این مدت فرصت نکـرده بود که روستا، عمارت یا مال غیرمنقول دیگری از این دست خریداری کند.

بچه‌ها که در دوران آسودگی و رفاه چشم به جهـان گشـوده بودنـد، آدم‌هـایی تن‌پرور، کارنکرده، خوش خـوراک، خـوش پـوش و سَـرِخود بارآمـده بودنـد و از سررشتهداری و زبَردستی پدر چیزی درچنته نداشتند. اصـلا نمی‌دانسـتند پدرشـان چگونه دست به کار شده، و این همه مکنت و مال از کجا گرد آمـده، و سَـر ایـن جویبار کجا بود؟!

پیش از این، زندگی مُرفه، دارایی بسیار و آمد و رفت پیـاپی مـردم، پ‌ایوسـته جریان داشت. اما حالا دیگر چه می‌شد کرد؟ خب، اینها که کارنکرده و خام‌دسـت بودند و از کار دنیا سر درنمی‌آوردند، چرا پدرِ کارکُشته، راه و رسم خود را پیشـه‌ی آنها نکرد و یا درست‌تر آنکه چرا پیشه‌ی خود را به آنها یاد نداد؟! و چـرا دلـی بـه حال مسلمانان نسوزاند و همینطور بی‌پروا از این دنیا رفت؟

راستش را بخواهید من هم مثل شما در تاریکی نشسـته‌ام و راه بـه روشـنایی و سوسویی برای حل این معما نمی‌بینم. شاید ,,خدابیامرز" همان طـور کـه عـادت هم قطارانش هم بوده، از این واهمه داشته است که بچه‌ها خام و در اوان سَـبُک سَری و دَهن‌لَقـی جـوانی باشـند و نتواننـد از پَـس کـار برآینـد. و یـا شـاید هـم

نمی‌خواسته است فوت و فنِ هنر و پیشه‌ی خود را برای آنها رو کند، همان طور که امروزه نیز سر به مهر باقی گذاشتن این رازها برحسب عادت، محبوب و متداول است. و یا شاید هم واقعا از بسیاری دارایی، باورش شده بود که آن همه، برای هفت پشت‌شان هم بس است و بگذار پی این کار نروند. اما بین خودمان بماند و از من نشنیده بگیرید، واقعا می‌بایست چه چیز را به آنها یاد بدهد، مگر خودش چه آموخته بود که از آنها پنهان کند. خب، هر چه هست همین هست و... سررشته‌ی همه‌ی کارها دست خداست! او چه می‌توانست بگوید یا چه کار می‌توانست بکند. حتما مقدر این بود که این کار، قسمت بچه‌ها نباشد!

همانطور که گفته شد، این بچه‌های نابرده رنج، گنجِ به جا مانده از پدر را از هر سو به باد دادند. این گنج آنقدر بزرگ بود که با همه‌ی بخوربخورها، چند سالی دوام آورد. پس از آن، پسرها که هرکدام از یک زن بودند، یکی بعد از دیگری جداسری پیش گرفتند و هرکدام خانه و اثاثی برای خود فراهم آوردند و چون جوجه‌های بی‌مادر، سرگردان و پراکنده شدند. تنها آمنه‌خاتون همراه مادر و برادر کوچکش در خانه‌ی پدری باقی ماند.

پسران، ابتدا هرکدام سرپناهی برای خود داشتند، اما عاقبت از فرط دست تنگی و بینوایی و خوردن کفگیر به ته دیگ دارایی و داشت و نداشت به ارث رسیده، به خانواده‌ی دایی‌ها و مریدان پدرشان پناه بردند. آمنه‌خاتون بیچاره و ناکارکرده هم حالا با مادر و برادر کوچکش مانده بود زیر سقف یک خانه‌ی مختصر و بی‌رونق.

باز تا مادرش زنده بود، پای چراغ تاریک نبود، بخشش و مرحمتی هم از این و آن میرسید. زیرا مادرش هرچند پیر و افتاده و بی‌رمق بود، اما مورد مهر و محبت مردم قرار داشت و او را صاحب برکات و دم و نفوذ بسیار می‌پنداشتند. مخصوصا او در میان زنان برای خودش اَرج و قُربی داشت. اما اِنگار مصیبت و بلا از همه سو می‌بارید و بدبیاری پشت بدبیاری از راه می‌رسید. پس از درگذشت پدر و نیستی برادرانش، چندان نگذشت که مادرش هم از دار فانی رفت و به دنبال پدر

به سوی شهر خاموشان پر گشود. حالا دیگر آمنه‌خاتون ماند، یکه و تنها و سرگردان با برادر کوچکش در چهاردیواری یک خانه‌ی سوت و کور.

به این ترتیب آمنه‌خاتون شد بزرگ خانواده، جانشین پدر، جایگزین مادر و سرپرست برادر کوچکش. دیگر می‌بایست برای روشن نگاه‌داشتن اجاق خانه، خود پیه‌ی خیلی از کارها را به تن می‌مالید. از پخت و پز و خانه‌داری گرفته تا چاق‌سلامتی با مردم، داروسازی و دعانویسی و دور کردن چشم بد و بلا از آنان وغیره، همه را خود یک تنه انجام می‌داد. خوبیش این بود که او تنها دختر و عزیزدُردانه‌ی پدرش بود، با همان شیرین‌کاریهای ذاتی دخترانه. او با دلچسپی و شیرینکاری‌هایش محبوب و دلپذیر پدر شده بود و همچون بچه شاگرد، دم دست او بود و همراهی‌اش می‌کرد. این جور آمنه‌خاتون توانسته بود برخی از شیوه‌های پدر و کارش، از آن میان شناختن گیاهان دارویی و ترکیبات گیاهی، کارکرد و شیوه‌ی کاربرد آنها و ساختن مرهم زخم و غیره را بیاموزد. دختران و پسران "کانی‌پانکه" و روستاهای اطراف خواهان دعاهای محبت، وصال و به هم رسیدن از او بودند. زنان و مردان هم برای بچه‌دارشدن و رفع نازایی، دعای دهان‌بند[۳۱] و گرفتن دوا و غیره به او مراجعه می‌کردند. این چنین سر آمنه خاتون سخت گرم شده و کارش رونقی گرفته بود.

آمنه خاتون برخلاف سیرتش، از صورت زیبایی برخوردار نبود، اما باز آن جور هم نبود که نتواند شوهر پیدا کند یا خواستگاری نداشته باشد. او در دوران بلوغ و آغاز جوانی، بلندبالا بود، کمر و سروسینه و سُرین تُپل‌مُپل خوبی داشت. اما روشن بود که بچه رعیت و عوام‌زاده در شأن او نبود، بچه‌ی وکیل و وزیر و آقازاده هم او را در شأن خود نمی‌دید، خواستگار دیگری هم در دسترس نبود و

---

[۳۱] ـ دعاها و اورادی هستند که در طلب گرفتارنشدن در دام بویژه حیوانات وحشی و بسته‌ماندن پوزه آنها خوانده می‌شود.

این‌گونه، آمنه خاتون بداقبال ماند و ماند تا درد کلانسالی و بی‌سامانی را در سینه نگاه بدارد!

او تا زمانی که مادرش زنده بود، فرصتی برای مراوِده و قاطی شدن با پسران جوان، و مَجالی برای گَپْ و معاشرت با نوعروسان و دختران میانه‌سال نیافت و از تجارب و اندرزهای آنان بهره‌ای نبرد. اصلا از دلداری دلی بی‌بهره داشت و از عشق‌ورزی هم چیزی سرش نمی‌شد. ناچار به امید روزی که گره از بختش باز شود، صبر پیشه کرد و دندان روی جگر گذاشت.

حالا دیگر گذشتِ روزگار و سپری شدن سالیان دراز، اثر خود را بر آمنه‌خاتون گذاشت. از برجستگی سینه‌ها خبری نماند، صورتش بی‌فروغ شد، افتادگی چانه و گونه‌ها به سراغش آمدند، تار موهای سفید بر چانه‌اش نشست، و دندانهایش رو به ریختن گذاشتند. حال چرخ کج‌رفتار را ببینید که اکنون در این ایامی که سایه‌ی مادر هم بالای سرش نیست، درست برعکسِ روزگار جوانی، سروکارش یک راست به شنیدن همه جور شِکوه و گله‌گزاریهای زن و شوهری، راز و نیازهای دلدارانه‌ی دختران و پسرانی افتاده بود که به او رو می‌آوردند و از او درمان و چاره‌جویی می‌خواستند. اما این اوصاف و گذشت سن مانع از آن نمی‌شدند که آه از درونش بَرنیاید و دلش به تاپ‌تاپ نیفتد و دل‌دل نکند. همانگونه که انگورِ شراب هر چه رسیده‌تر باشد، رواق انگبینش، کشدارتر و پرمایه‌تر می‌شود، آتش سینه او نیز سرکش‌تر و شوق درونش فزون‌تر می‌شد.

حالا دیگر بناچار به نکته‌پرانی و بَذله‌گویی با جوانانی که به طلب دعا و گرفتن مرهم به او مراجعه میکردند، روی آورده بود. گاه‌گاهی هم با آنانی که می‌پسندید، یکی دو لطیفه و نیمخند دلبرانه‌ای ردوبدل می‌کرد، چشمکی می‌زد و عشوه‌ای می‌آمد. هم‌چنین از همنشینی و شوخی با زنان و دختران شوخ و اهل دل، از شنیدن صحبتهایشان و از بازکردن سفره دل خود و انتخاب جوانان دلپسند روستا، لذت می‌برد.

رونق بازار و گرمی خریدار به سرای آمنه‌خاتون آمده بود. هر کس با خواستی و هر نفر با خواهشی و برای کاری به او روی می‌آوردند. برادران آمنه خاتون به شدت عصبانی بودند که چرا خواهرشان همه‌کاره شده است و کسی آنها را به چیزی نمی‌گیرد، چرا این همه به او روی آورده‌اند و سیل هدایا و خیر و برکتشان بسوی او روان است، اما آنها به روز سیاه نشسته‌اند و کسی درِ خانه‌اشان را نمی‌زند. اینان اگرچه بیسواد هم باشند، اما چگونه است که با عمامه ومندیل بزرگشان، با ریش و پشم بلندشان، باید چشمشان به در خانه خیره بماند، اما آنجا زنی بجای پدرشان بنشیند و بازارش چنین گرم باشد! برادران از خشم خود، به طعنه‌زنی، توپ و تشرزدن به‌خواهرشان و چوانداختن به دنبال او، روی آوردند و چه حرف‌ها و حدیثهایی که به او نبستند! آمنه‌خاتون هم پا پس نکشید و به نوبه‌ی خود در مقام مقابله برآمد و راه سرزنش برادرانش را درپیش گرفت و شروع به افشای رفتار و کردار ناپسند آنها برای مردم کرد. او می‌گفت:

ــ "هر چی به من می‌بندن، خودشون بدترش رو می‌کنن. اگه می‌گن بی‌سوادم و از دعانویسی چیزی سرم نمی‌شه، خودشونم بی‌سوادن و چیزی بارشون نیست. اگه می‌گن مردم برام هدیه و پیشکش می‌آرن، خودشون ریزه‌خوارن و همه‌ی اموراتشون از نون و آب همین مردم می‌گذره. اگه به من می‌گن چشمم دنبال مردا و جوونای نامحرم و غریبه‌اس، خودشونم ـ همون زمونی هم که پدرمون زنده بود ـ به چشم‌چرونی و هرزگی با دخترا و زنای نامحرم مشغول بودن. خدا رو شکر که هیچ کدوم از این وصله‌ها به من نمی‌چسبه و من تنها در راه خدا به این مردم خدمت می‌کنم، تا اجاق این خونواده روشن بماند. من با همین زن بودنم حرمت این جایگاه را نگاه داشته‌ام، اما اونا به خاطر خوشگذرانی‌شون پراکنده و در به در و آلاخون والاخون شده‌اند."

مردم هم که نمی‌توانستند مرشدزاده‌های خود را به دروغگویی متهم کنند، به ناچار به درستیِ حرف‌های هر دو طرف باورمند شدند. اندک اندک فهمیدند که ای بابا، خانه از پای بست ویران است و همه‌ی این بگومگوها و کشمکش‌ها

"سر لحاف ملاست"، بگو سر دوشیدن و کشیدن شیره‌ی جان آنهاست. به این ترتیب، دست از هر دو طرف شستند و به حال خود رهایشان کردند.

کار که به این جا رسید، آمدورفت مردم رو به کاستی نهاد و آب‌باریکه‌ی هدیه‌دادن و پیشکشی فرستادن خشک شد و خانه‌ی آمنه‌خاتون هم از رونق افتاد. او حالا دیگر ناچار شده بود خودش دَرِ خانه‌ها را بکوبد و موقع برداشت غَله به خَرمنگاه‌ها سر بزند، دعایی بنویسد، وِردی بخواند و چیزَکی گیر بیاورد. او برای این خرمن‌گدایی و سرزدن به خرمنگاه‌ها، الاغی گیر آورد، راه رفت را سوارش می‌شد و در برگشت هم غلات مرحمتی مردم را بارش می‌کرد.

آمنه خاتون به همه خرمنگاه‌های "کانی‌پانکه" سرزده بود. غلات و قوت یک سال‌هاش را گرد آورده بود. حال می‌خواست برای پوشاک و دیگر نیازهای خانه، مقدار دیگری هم فراهم بیاورد و به فروش برساند، تا دیگر با خیال آسوده سال پیش رو را سیر و بی نیاز از همه چیز سپری کند.

الاغش را پالان کرد، سوار شد و به سوی خرمنگاه‌های "قاجر" روان شد. همین که از ستیغ تپه‌ی مُشرف بر "کانی‌پانکه" بالا رفت و به چشم‌انداز آن سوی افق نگاه انداخت، در سرازیری و پهنه‌ی پیش پای خود، نرسیده به رودخانه‌ی "ته‌ته‌هو" خرمنگاه فراخی دید. با شوق بسیار و انتظار فراوان، الاغش را به آنسو هَی کرد. چندان به درازا نکشید که به خرمنگاه رسید. آنجا "رشید" پسر "عموعباس"، پولدار بزرگ "قاجر" را دید که یکه‌وتنها چنگکی در دست دارد و به آرامی سرگرم بوجاری خرمن است و آن سوتر هم چندین کپه خرمن بوجاری‌شده به چشم می‌خورد.

آمنه خاتون سلامی داد و شروع به خواندن دعاهایی چند و فوت‌کردن به دور خرمنگاه کرد، یعنی که خداوند حاصل و برکاتش را افزون کند و از چشم‌زخم بدخواهان دور بگرداند.

رشید پسر تازه‌جوانی بود. همین که آمنه‌خاتون را دید به رسم خوش‌آمدگویی دست از کار کشید، به پیشوازش شتافت و برای رفع تشنگی از مشکی که آویزان

بود کاسه‌ای دوغ سرد برایش ریخت. هر دو زیر سایه‌ی کَپَری که برپا بود، نشستند.

رشید برخاست و به دم‌کردن چای مشغول شد، در همان حال احوالپرسی می‌کردند، سر صحبت را بازکرده بودند و سراغ کس‌وکار همدیگر را می‌گرفتند. آمنه خاتون سراغ خدیجه، خواهر رشید را گرفت. رشید گفت:

ــ دیروز برایش خواستگار آمد و شوهرش دادیم.

همین که صحبت از ازدواج و شوهردادن شد، آه از نهاد آمنه خاتون برآمد و زخم دلش دهان گشود و گفت:

ــ خُب، رشید جان، به سلامتی پس تو کَی می‌خوای دست به کار بشی و زن بگیری؟

رشید گفت:

ــ همه‌ی کارا دست خداس، ببینیم عاقبت چی می‌شه.

آمنه خاتون در جواب گفت:

ــ درسته که سرنوشت همه‌ی ما دست خداس، اما چگونه می‌شه جوونی مث تو، چالاک و زبر و زرنگ هنوز کسی رو زیر سر نذاشته باشه و عشق کسی تو دلش لونه نکرده باشه؟ مگه پسر رشید و خوش قد و قامتی مث تو برای زن گرفتن دَرمی‌مونه؟ خدا پشت و پناهت باشه، هم جوون و ستَبر هستی و هم از هیچ چیز کم‌وکسر نداری.

رشید گفت:

ــ راستش چی بگم، مگه کسی جواب منو می‌ده؟!

آمنه خاتون با اندک کرشمه و چشمان خمارکرده گفت:

ــ وای، چی می‌گی پسر! حیف تو نیست!؟ خدا وکیلی با این چشمای قشنگی که تو داری، حتی خواهر خودت هم نه یک دل، صد دل عاشقت می‌شه.

رشید در جواب گفت:

ــ راستش از شما چه پنهان من دختری رو دوس دارم، اما هر چی تلاش می‌کنم و خودمو به آب و آتش می‌زنم، جوابی نمی‌ده و لطفی نداره. اگر شما بتونین دعایی برام بنویسین که رامم بشه، هر چی بخواین به‌تون می‌دم.

آمنه خاتون گفت:

ــ رشیدجان، مزد دعانویس رو باید اول داد، وگرنه دعا بی‌خاصیت می‌مونه و کاری از پیش نمی‌بَره.

رشید گفت:

ــ ایرادی نیست، هر چی بخواین می‌دم، اما ترسم از اینه که دُعایت کارساز نباشه!

آمنه خاتون گفت:

ــ تو اول یه جوال گندم برام سوا کن، من هم دعایی به شرط، برایت می‌نویسم. اگر خدای نخواسته آرزوهات برآورده نشد، همه رو از چشم من ببین، دیگه چه می‌خوای؟!

رشید برخاست و جوال را از پشت الاغ برداشت و پر گندم کرد و سرش را دوخت و به کناری نهاد، آنگاه داخل کَپَر شد و روی به آمنه‌خاتون کرد و گفت:

ــ اینم از گندم، حالا نوبت توس که به وعده‌ات عمل کنی و دعایی جانانه برام بنویسی.

آمنه خاتون تکه کاغذ چرکین و قلمی را از جیبش درآورد، چند خط درهم برهم روی آن کشید، آن را تا کرد و وردی به آن دمید و گفت:

ــ بیا بگیر، به جان پدرم، چنون دعایی برات نوشته‌ام که تا حالا کسی به خواب هم ندیده.

رشید دعا را گرفت و گفت:

ــ خوب، حالا من اینو چی کار کنم؟!

آمنه خاتون گفت:

ــ بنداز به دامنش و صداشو درنیار، خودش تو رو فرا می‌خونه!

رشید به زبان آمد و گفت:

ــ می‌ترسم مکر و فریبی تو کارت باشه و کلاه سرم بذاری و منو تو دام مصیبتی گرفتار کنی. آمنه‌خاتون! خدایی، مگه می‌شه همین طوری، سرخود اونو به دامن زنی بندازم؟!

آمنه‌خاتون گفت:

ــ رشید، معلوم می‌شه یا به اولیاء و صالحان باور نداری، یا این‌که آدم دست و پا چلفتی و کم‌رویی هسی. ببین رشید جان، به جان پدرم، این دعایی که برات نوشته‌ام، اون چنون کارگره که اگه به دامن زن مؤمن و پرهیزکاری مث منم ـ که خدایی اهل هیچ کژراهه‌ای نیستم ـ بندازی، ناچاره دم فرو ببنده و هیچ چی نگه!

رشید همین که این سخن را شنید، فرصت را از دست نداد و دعا را زود به دامن آمنه‌خاتون انداخت.

آمنه‌خاتون گفت:

ــ وای رشید، ای ناقلا، چه کار کردی!؟ این چشمبندی و کلک رو از کجا جُستی!؟

دیگر آمنه خاتون دم فروبست و هیچ نگفت و دعای خود را باطل و بی‌اثر نکرد.

بعد دعا را به رشید پس داد و گفت:

ــ دیدی؟ حالا باورت شد که این دعا چه جور کارگر می‌افته؟ بیا بگیر تا باز هم به کارت بیاد.

رشید دعا را در جیبش گذاشت و گندم را بار الاغ کرد. آمنه خاتون با جوال گندم لنگان لنگان راهی "کانی‌پانکه" شد و رشید هم دوان دوان به سوی رودخانه "ته‌ته‌هو" سرازیر شد.

تخم مرغ هادی خانی

م: طاهر حکمت

لابد دچار تعجب شده‌ای، شاید هم فکر می‌کنی این جا تخم مرغ به معنای خودش به کار نرفته یا هادی خان مثل جادوگران تخم گذاشته است. نه این طور نیست. تخم مرغ، همان تخم مرغ است و هادی خان هم نه جادوگر است و نه مرغ. او یکی از ثروتمندان و زمینداران بزرگ است که در سنندج به آنها "اعیان"می‌گویند. این داستان واقعی است و ساخته پرداخته یا زاده‌ی تخیل و تصور نیست. اگرعجله نکنی و کمی هم شکیبا باشی تا داستان به آخر برسد، فکر می‌کنم برایت عجیب‌تر از آن چیزی می‌شود که تصورش را می‌کنی. مثل من که به نوبه‌ی خود، برایم خیلی عجیب‌است که هادی خان جادوگر باشد یا مرغ شود و تخم بگذارد. آن زمان هر چیز عجیب و غریبی که رخ می‌داد، اسباب کمی‌خنده می‌شد، اما امروز حتا فکر همچو چیزی رو هم نکن! فعلا عصبی یا غمگین نشو، صبر کن تا داستان تمام شود، بعد ببین چه اتفاقی می‌افتد و با چه جانوری رو به رو می‌شوی؟

سرت را درد نیاورم، نمی‌دانم بار چندم بود که از دست رژیمی خودکامه و مرتجع فرار می‌کردم. در کرمانشاه رفیقی مرا به مرد خوبی سپرد تا مرا از معرکه

به در ببرد. این مرد بسیار محترم و شریف بود. مردم او را دوست می‌داشتند و خیلی هم مشهور بود، البته قدرتی هم داشت، ولی در همان حال بسیار فروتن و بی‌پیرایه بود.

با هم به گاراژ رفتیم. او به گاراژدار گفت که ما مسافریم. گاراژدار با احترام بسیار به ما در ردیف اول ماشینی که به سنندج می‌رفت جا داد و تا دم در گاراژ نیز ما را همراهی کرد. ماشین راه افتاد و از شهر بیرون رفتیم. من از این که شناسایی شوم بسیار می‌ترسیدم، با این حال، تا اندازه‌ای آرام گرفتم. کمی که دور شدیم، دیدم اتاقکی در کنار جاده است، اما در خیالات درهم و برهم‌ام چندان توجهی به آن نکردم. هنوز به اتاقک نرسیده بودیم که ناگهان دیدم مردی بی رمق و ضعیف و با رنگ‌وروی تریاکی‌ها همراه ژاندارمی لاغر اندام، گردن‌باریک و چروکیده اندامی مثل قارچ سمی پیدایش شد و جلوی ماشین را گرفت. پیش خودم گفتم:

ـ خیر باشه! از چاله در آمدیم، افتادیم تو چاه!

همراهم نگاهی به من کرد و آهسته گفت:

ـ چیزی نیست!

راننده در ماشین را باز کرد و مردی بی رمق و ضعیف با قیافه‌ای مغرور وارد شد، بدون سلام و احوال‌پرسی و با چهره‌ی عصبی و لحن خواب‌آلود و شُلِ خمارها گفت:

ـ بدین ببینم، زود باشین!

هر کس ۵ ریال به بغل دستی‌اش داد و همراهم یک تومان بابت جفتمان داد، اما جوانی دلیر و گستاخ که به نظر می‌رسید از اهالی روستاهای کنار جاده باشد و کمی آگاه‌تر از دیگران می‌نمود، داد و بی‌داد سر داد:

ـ از کجا بیارم؟! ندارم! ما روزی یه تومنم در نمی‌آریم. پول ماشین و دلال گاراژ و گرانفروشی بقال‌ها جای خود، الآنم ۵ زار بدیم؟! من یه مشک ماست

آورده بودم، الآن که به اندازه‌ی دو وعده قند و چای خریدم، پولم تموم شد و هیچی برام نمونده.

مرد لاغراندام سری به بیرون مینی‌بوس کشید و فکر می‌کنم می‌خواست ژاندارم را صدا کند تا این جوان را پیاده و دستگیر کند. همسفرم شاید دلش برای جوان سوخت یا او را می‌شناخت، یا هم این که می‌ترسید ما را برگردانند و من دچار دردسر شوم، به بازرس فرصت نداد و تند گفت:

ـ بگیر!

مرد نگاهش را برگرداند. همسفرم یک تومان در مشتش گذاشت و گفت:

ـ ۵ زار برای این جوون و بقیه‌شم برای خودت.

مرد ضعیف و چروکیده، کمی رنگ و رویش باز شد و از خوشحالی آب از لب و لوچه‌اش راه افتاد و با صدای بی‌رمقی گفت:

ـ خدا ازت راضی باشه.

او پیاده شد و ما به راه افتادیم. جوان معترض دوباره به سخن درآمد و گفت:

ـ هی... هی ...! دولت می‌خواد با ۵ زار مسافرا دمودستگاه‌شو بگردونه! تو رو به خدا، کوچه و خیابون کرمونشاه به من چه؟ من چرا باید به شهرداری کرمونشاه پول بدم؟

همسفرم گفت:

ـ پسرم، این حرفا رو پارسال می‌شد زد (منظورش دوران مصدق بود). الان دیگه فایده‌ای نداره و گرفتار و شکنجه هم می‌شی. کمی مواظب حرفات باش!

با این ۵ زار که مثل کلید طلسم یا بسم‌الله مومنان عمل می‌کرد، راهمان باز شد و بدون هیچ دردسری از کنار "تاق بستان" و یادگار فرهاد و قهرمان داستان شیرین و فرهاد و بعد هم از "دربند" گذشتیم.

در قهوه‌خانه‌ی "گردنه‌ی مروارید"، هرچند ماه رمضان بود، توقف کردیم. به خاطر همسفرم که از پیشوایان دینی `بود، در گوشه‌ای دور از چشم صبحانه خوردیم. مسافران و شهرستانی‌ها بعد از نان و چای، و سنتی‌ها بعد از دست نماز

و نماز، سوار مینی‌بوس شدند و به راه افتادیم. انگار ۵ ریال هنوز تاثیر و برکت‌اش را نگه داشته بود، از کنار چند پاسگاه و قرارگاه ژاندارمری گذشتیم و دردسری پیش نیامد. راستش، به نظر می‌رسید همسفرم بیش‌تر از ۵ ریال ارزش داشت، چون همه به او سلام می‌دادند و حتی ژاندارم‌ها به محض دیدنش به او ادای احترام می‌کردند. نمی‌دانم پیش از آن به آنها هم ۵ ریالی داده بود یا به دلیل ثروت او، دهن آنها مثل افسون‌شده‌ها بسته می‌شد. مینی بوس با سر و صدا راه می‌پیمود. من شیفته‌ی تماشای پستی و بلندی و رودخانه و جویبار بودم. رفیقم ظاهرا به خاطر ماه رمضان و در واقع، از سیری، خواب‌آلود و خسته به چشم می‌آمد. مسافران دیگر گرمِ صحبت بودند تا این که به قهوه‌خانه‌ای رسیدیم. آن جا هم پیاده شدم. قهوه‌چی و مردم درون قهوه‌خانه، همه به پیشواز رفیقم آمدند. نگو که این قهوه‌خانه‌ی اوست و این آدم‌ها، مستاجران یا کارگرانش‌اند. یک چند آن جا خستگی در کردیم. آنها به سوی سنندج به راه افتادند و من هم رو به روستا، راهی کوهپایه شدم. راه را بلد نبودم و نمی‌دانستم به کدام سو بروم. دو مرد که وسایل همسفرم را می‌بردند، کمی جلوتر از من می‌رفتند. بر سرعت گام‌هایم افزودم تا به آنها رسیدم. اگر چه آنها فرزند کوه و کمر بودند، ولی چون بارشان سنگین بود، به راحتی با آنها راه می‌رفتم. از تپه و گردنه‌ای رد شدیم. روستایی پدیدار شد. پرسیدم:

ـ این روستای... اِه؟

گفتند:

ـ نه! اون مه رو که بالای اون کوه نشسته، می‌بینی؟ روستای... اون جاست.

کوه بسیار بلند و صعب‌العبور بود، نمی‌دانستم چه اندازه بلند است، ولی بعدا مرد دهاتی در لابه‌لای صحبت‌هایش گفت که هفت هزار پا بالاتر از سطح دریاست. از دره و کوره‌راهی بالا رفتیم. بوی گل و گلزار انسان را مست می‌کرد. از کوهپایه تا قله، باغ و بستان بود. درختان چون دوستان قدردانی که راز و نیازی با هم داشته باشند، سر بر سر هم گذاشته، با اندامی بلند و پوشیده از برگهای سبز در

نسیم می‌رقصیدند. گویی با شنیدن ترنم آهنگ ریزش آب که از قله کوه سرازیر بود، چون ثروتمندان و توانگرانی می‌شدند که در کاباره‌ها به پایکوبی درمی‌آیند و در غم و اندوه کسی نیستند. این منظره، بخصوص برای منِ زندان‌دیده، چنان زیبا و دلپذیر بود که بلندی کوه و خستگی بیش از اندازه‌ی راه را فراموش کردم. به آرامی بالا می‌رفتیم و پیش از غروب آفتاب به روستا رسیدیم. پس از چند روزی، جوانی سنندجی که از خویشان صاحب‌خانه بود، برای دیدار به آن جا آمد. جوانی بود تحصیلکرده و زیرک. گمان می‌کنم او هم، مثل ماهی از ترس ماهیگیر، به این گوشه‌ی غیرقابل‌دسترس پناه آورده بود. روزها از ترس ژاندارم‌ها یا دستفروشان که حدس می‌زدیم وابسته به پلیس مخفی باشند، به باغی دور از آبادی می‌رفتیم. باغ، جای بسیار زیبایی بود و اگر چه گیلاس و زردآلو داشت می‌رسید، اما هنوز بر قله‌ی کوه پشت سر، برف دیده می‌شد. آن جا بود که فهمیدم آبی که از میان باغ در دامن کوه روان است، سرچشمه‌اش از آن برفهاست. آب، روزها غرش‌کنان فرو می‌ریخت و شب ها که برف یخ می‌زد، کمتر می‌گشت. در این باغ گروهی کارگر لاغر و مردنی ژنده‌پوش کار می‌کردند. آنها برای صاحب باغ خانه می‌ساختند، هر کدام ۳ نان برای ناهار می‌گرفت و گاه دوغ هم در کار بود. از عبدالرحمان باغبان پرسیدم:

ـ اینا چه قد مزد می‌گیرن؟

گفت:

ـ روزی یه تومن.

گفتم:

ـ خب، برای چنین روزای طولانی، چرا فقط یه تومن؟

گفت:

ـ اینا کارشون باغداریه. اگه یه سال تگرگ بیاد و درختا رو بکوبه، دیگه چیزی برای امرار معاش‌شون نمی‌مونه. پارسال بدبیاری آوردن و زمستون پول گرفتن برای کار تابستون، اونم روزی یه تومن که با اون بهارو گذروندن، به همین خاطر

مجبورن با این قیمت کار کنن. این سه تا نونم کـه مـی‌گیـرن از محبـت و خیـر است.

عبدالرحمان ظهرها برای آوردن نان بـه روسـتا می‌رفـت. مـا هـم پـولی بـه او می‌دادیم که چیزهایی برایمان بخرد. روزی، دو تومان به او دادیم که تخـم مـرغ برایمان بخرد. عبدالرحمان که برگشت، نان را میان کـارگران تقسـیم کـرد و بـه طرف ما آمد. هنوز چند قدمی مانده به ما گفت:

ـ از خونه‌ی ارباب نان و کره آورده‌م و با آن دو تـومن هـم براتـون تخـم مـرغ خریده‌م، ولی چه تخم مرغی؟ تخم مرغ هادی خانی!

از جوان سنندجی پرسیدم: تخم مرغ هادی خانی یعنی چی؟

گفت:

ـ نمی‌دونم به خدا، چی بگم!

عبدالرحمان جلوتر آمد، وسایلش را زمین گذاشت، آتش روشن کـرد و چـای را آماده نمود، نیم‌روی خوشمزه‌ای پخت و هر سه شروع به خوردن کردیم و در ایـن میان، از عبدالرحمان پرسیدم:

ـ تخم مرغ هادی خانی یعنی چی؟

گفت:

ـ مگه ندیدی چه بزرگ و درشت بودن؟ ببین چه پوسته‌ای دارن؟

گفتم:

ـ عبدالرحمان چرا به تخم مرغ درشت، هادی خانی می‌گن؟

گفت:

ـ بله، مردم اطراف رودخانه‌ی "ژاوه‌رو" این جور می‌گن، البته این داستان داره.

گفتم:

ـ پس داستانشو تعریف کن!

عبدالرحمان که جوان ساده و خنده‌رویی بود، لبخندی زد و ادامه داد:

ـ تو دره‌ی مجاور، تو دامنه‌ی "اودال" روستایی یه بزرگ و آباد که حدود دویست خانوار جمعیت داره. اسمش "نشور"ه. این روستا جز باغاش، زمینای مزروعی فراوانی داره و بسیار خوش آب و هواس. هادی خان، ارباب اون جاست و از باغاش گذشته، ویلای زیبایی هم داره که تابستونا دو– سه ماه با خونواده‌اش برای تفریح به اون جا می‌ره. اون خیلی خسیسه. جز آدمای دولت هیچ کس نمی‌تونه نونشو بخوره. مردم نشور که اغلب رعیتن، مث همه‌ی روستایی‌ها، باید پوشاک، روغن، گوسفند، پشم، مو، مرغ و خروس بِدَن و بیگاری کنن. بهره‌ی حبوبات و صیفی‌جات که، معلومه، نیم به نیم یا یک به سه‌اس. باغا هم که با توجه به سند مالکیت، امروزا نصف به نصف شده. اونایی که بی‌زمینن، مث همه‌ی کسای دیگه ماهی سه روز بیگاری دارن و اگه دام داشته باشن، باید سهم روغن و پوشاک و بره و پشم رو بدن، ولی هادی خان بر خلاف همه جا، برای هر مرغی پونزده تا تخم مرغ از رعیتای بی زمین می‌گیره. زمونی که هادی خان صاحب نشور می‌شه، نوکراش مرغای آبادی رو سرشماری می‌کنن و لیست‌شو برای اون می‌برن. بعد اعلام می‌کنن هر کس باید سهمیه‌ی تخم مرغ شو به ارباب بده. رعیتای بی‌زمین، که خودشون روی زمینای رعیتای صاحب زمین کار می‌کردن، مجبور بودن زنبیلای پر از تخم مرغ ببرن خونه‌ی هادی خان. هادی خان برای اندازه‌گیری تخم مرغا سوراخی تو یه تخته کنده بود. هر تخم مرغی که از سوراخ نمی‌گذشت، قابل قبول بود و اونی که از سوراخ رد می‌شد، یعنی کوچک بود و برمی‌گردوندن به صاحبش تا با یه تخم مرغ بزرگتر عوضش کنه. برای همین ، تو این روستا، به تخم مرغ بزرگ می‌گن هادی خانی .

گفتم:

ـ عبدالرحمان، چرا مردم اون رو می‌دن؟ کجای قانون همچو چیزی وجود داره؟

گفت:

ـ چی می‌گی؟ اگه ندن، چه کار کنن؟ هادی خان از اعیانه و تـو شـهر زنـدگی می‌کنه، وضعش خوبـه، ژانـدارما رو می‌فرسـته و بـا اردنگـی شـکم‌مون رو پـاره می‌کنه.

ـ خب، شما می‌تونین متحد شین و حرفاتون رو یکی کنین و بعد هـم از هـادی خان و ژاندارما به دولت شکایت کنین!

ـ بله، زمون مصدق این کارو کردیم و من خودم هنوزم به همین دلیـل آواره‌ام. مادرم سهم تخم مرغو برده بود خونه‌ی هادی خان. تخم مرغا از سـوراخ رد شـده بودن. خدمتکارش همه رو زده بـود تـو سـر مـادر موسـفیدم. غـروب از کـار کـه برگشتم، موهاشو شسته بود و هیچی نگفت تا من به دردسر نیفتم. اما همسـایه‌ها قضیه رو برام تعریف کردن. منم با وجود خستگی شدید، داسمو ورداشـتم و رفـتم خونه‌ی هادی خان تا گردنشو مث علف بزنم. خدا رحم کرد که رفته بود سـنندج. به جاش خدمتکارشو گیر آوردم و دق دلم از هادی خان رو سر اون خالی کردم. تا جون داشت زدمش و حتا دو سه جای سرشو شکستم. از اون به بعـد دنیـا امـن و امون شد و از تخم مرغ خبری نبود تا مصدق سقوط کرد. اون وقت هـادی خـان زورگویی‌شو بدتر از پیش شروع کرد و ژاندارما رو آورد تا منـو بگیـرن. مـنم فـرار کردم و همین طور که می‌بینی، مشغول باغبانی‌ام. برادر کـوچکم رو گـرفتن کـه هنوز هم کرمونشاه زندونی یه. یادت نیست تو مینی بوس با مـامور مردنـی دعـوا کردم؟ داشتم از ملاقات برادرم تو زندان کرمانشاه برمی‌گشتم.

ـ عبدالرحمان! تو گفتی برای فروش ماست اومده بودی؟

ـ آره، مگه باید می‌گفتم عبدالرحمانم تـا بگیرنـدم! بـه خـدا از ماسـت فروشـی گذشته، بقیه‌ی حرفام راست بود و اون زمان که ماست می‌فـروختم همـه‌ی ایـن بلاها سرم اومده بود.

ـ عبدالرحمان! کشاورزا به تنهایی نمی‌تونن با خانا، بِیگا و ژاندارما مبارزه کـنن. باید روشنفکرا و زحمتکشای شهری هم باهاتون متحد شن. اونا تحصـیلکرده‌ان و راه و چاره رو بهتر می‌شناسن. بذار اونا مردمو راهنمایی کنن.

ـ چه حرف عجیبی! بیسواد مثل کوره، و چه می‌دونه چی کار باید کـرد. یـا مـا باید شهر به شهر دنبال تحصیل کرده‌ها بگردیم یا اونا باید بیـان و مـا رو روشـن کنن. هیچی نباشه اونا دست‌رنج ما رو مصرف می‌کنن.

ـ عبدالرحمان، تو راست می‌گی. بذار اونام خودشونو آماده و مهیـا کـنن! بعـدن شما رو هم روشن می‌کنن.

ـ باور کن ما از داس هم آماده‌تریم. شاید همه با هم پیرزن و مرغ و تخم مرغو از این مخمصه در بیاریم.

قرآن‌خوانی به جای رشوه

م: کامران امین آوه

پیش از جنگ جهانی دوم بود. روزی ساعت هشت صبح، گروهبان رضایی، رئیس ژاندارمری بوکان، به پاسگاه آمد. او وارد اتاق کارش شد، پشت میزش نشست، خمیازه‌ای کشید و سیگاری روشن کرد. دستی زیر چانه گذاشت و با دست دیگر گاه و بی‌گاه سیگارش را به لب گرفته، پک محکمی می‌زد. دود همان‌طور که از دهان بازش حلقه حلقه بیرون می‌آمد، به سوی سقف اتاق پا می‌کشید و خط مارپیچی ایجاد می‌کرد. گویی تکه ذغال نیم‌سوخته‌ای در منقل خانواده‌ی فقیری دود می‌کند و این خانواده از ترس سرما، در و پنجره را روی خودش بسته و به دود خوردن راضی است. در واقع دود، دود معمولی سیگار نبود. بوی چربی سوخته میداد. اگر کسی وارد نبود، گمان می‌کرد حالا باقی‌مانده تریاک شب پیش را که در سوراخ سنبه‌های تنش جا خوش کرده بود، قاطی با دود سیگار از گلو بیرون می‌دهد. اما نه خیر، این بو، انگار بوی سوخته‌ی چربی کبد و اندرونی سینه‌اش بود. درون‌اش آتش گرفته بود. احساس دلتنگی و خواری، یا بهتر است بگویم ترس و وحشت، آرامش از او گرفته بود. پیاپی خمیازه می‌کشید. آشکارا شب نخوابیده بود و حالا به کمک سیگار با غم و اندوه شب پیش کلنجار می‌رفت. پس از سروکله زدن زیاد با خود، نه آمرانه، که نرم‌تر از

معمول، صدا زد:

ـ حسینقلی!

حسینقلی که در میان ژاندارم‌ها از همه رکتر و تواناتر و زورگوتر بـود، وارد اتـاق شد. تق هر دو پایش را به هم زد. دستش را بلند کرد؛ دسـت بـر بنـاگوش بـا آن خیک گنده‌اش به خم ترخینه[۳۲] می‌ماند.

رضایی: چندم ماهه؟

حسینقلی: بیست و سوم.

رضایی نفس عمیقی کشید و با خودش گفت: یعنی یه هفته مونده.

این بار رو به حسینقلی کرد:

ـ این ماه وضعمون خیلی خیطه، اگه عایدی خودم و شما رو هم رو هـم بـذارم باز کفاف نمی‌ده. از کجا پونصد تومن بیارم؟ برای این جـا پونصـد تـومن راسـتی راستی زیاده، به خصوص تو بهار که محصول پارسـال مـردم تـه کشـیده و مـال امسالشون هم هنوز نرسیده. مردم الان تو این کوهها پخش شده‌اند و سرشون به کار و کاسبی گرمه. نه شکایت و شکایت بازی هست و نه بزن‌بزن و درگیری.

حسینقلی: خب، بذار این ماه یه کمی بدهکار باشیم، بعد می‌دیم.

رضایی: عجیبه ها! تو چند ساله که ژاندارمی و حالا این طوری حـرف می‌زنـی! مگه نمی‌دونی این جور حرفا به گوش سرهنگ نمی‌ره؟ اگه یـه همچـین چیـزی بهش گفته شه، همه‌مونو منتقل می‌کنه جای دیگه. حتـا ممکنـه برامـون دردسـر

---

[۳۲] ته‌رخینه، ته‌رخنه و ته‌رخوانه (کردی)، ترخینه، آش ترخینه دوغ (فارسی)، کشگینه (لری) غذایی است آبکی که از دوغ یا شیر تخمیر شده به دست می‌آید. این غذا از خیس دادن بلغور گندم یا جو در دوغ ترش به مدت ۱۰ روز تهیه می‌شود. در روش دیگر بلغور را به مدت چند ساعت در دوغ می‌پزند . پس از این مدت قطعاتی از این مخلوط خمیر مانند را گلوله کرده و گاهی با افزودن اندکی گیاه خشک پونه آنرا زیر نور آفتاب خشک می‌نمایند. تکه‌های خشک ترخینه را با افزودن حبوبات و سبزی خشک به‌عنوان آش آماده می‌کنند. شاید ترخینه را بتوان به‌عنوان اولین غذای نیمه آماده شناخت. منبع: ترخینه fa.wikipedia.org/wiki

درست کنه. شده خونه و زندگیمونو بفروشیم، باید پولشو جور کنیم. اما این قرضی که می‌گی، می‌تونیم از خودمون بکنیم، یعنی این ماه فقط از جیب زندگی کنیم و بعدا تلافیشو در بیاریم.

حسینقلی: بله، بله، فهمیدم، حالا چه‌قد از پول سرهنگ کمه؟

رضایی: دویست تومن.

حسینقلی: خدا حفظتون کنه، دویست تومن که عزا نداره. یه ماموریت به من بده، یه ماموریت هم به رجبقلی، پول سرهنگو جور می‌کنیم و تازه، یه چیزیم برای این‌جا می‌مونه.

رضایی: خیالت تخت باشه اگه تهش چیزی بمونه، تنها نمی‌خورم. ولی در یه هفته این کار شدنیه؟

حسینقلی: چرا نباشه؟ چاره‌ای نیست. ما که مامور دولت شده‌ایم، بایست زحمت بکشیم.

رضایی: هرچی فکر می‌کنم، می‌بینم حالا همچین ماموریتی که به خاطرش این همه دهات رو بگردی، نیست. تنها، پرونده‌ی مازاد[۳۳] پارسال مونده. اما بهار و حرف از مازاد؟ اگه کار بیخ پیدا کنه و به شکایت و دادوهوار بکشه، خیلی مشکل‌ساز می‌شه.

حسینقلی: نه قربان، نمی‌ذارم کار به شکایت و جاهای باریک بکشه. خودم می‌دونم چی کار کنم. شما فقط برام بنویس.

رضایی پرونده‌ی مازاد پارسال را در آورد و گفت: بوکان چارتا بخش داره: ترجان، یلتمر، آختاچی، بهی، که رو هم دویست و چهل دهه.

رضایی فکری کرد و قلم بدست گرفت و نوشت:

---

[۳۳] از هر مالکی تحت عنوان اینکه محصولش زیاد است و احتیاجی به آن ندارد مقداری گندم می‌گرفتند و اسم این را "مازاد" گذاشته بودند. آنها هم به جای این گندم یا پول نمی‌دادند یا مبلغ بسیار ناچیزی به آنها [ماموران دولت] می‌دادند.

"ژاندارم حسینقلی! باید به نزد مالکان بخش آختاچی بروی و هر کس را که مازاد پارسالش مانده، بلافاصله مجبور به بار زدن آن کنی و به مهاباد بفرستی. اگر بهانه آورد، او را اینجا بیاور!"

حسینقلی دو ژاندارم با خودش برداشت. آنها تفنگ‌هایشان را به دوش گرفتند، سوار اسب شدند و رفتند. او می‌دانست پیش چه کسانی برود تا چیزی دستش را بگیرد. به سراغ بزرگ مالکان، که با سرلشکر و سرهنگ دوستی و رفت و آمد داشتند، نرفت و رو به خرده مالکان آورد. از هرکسی که هنوز مازادش مانده بود، ۱۵ تا ۲۰ تومان گرفت. به کسی هم که بدهی مازاد نداشت، می‌گفت "اسمت تو لیست اونایی که مازاد نداده‌اند. حرفی داری، برو بوکان پیش رئیس ژاندارمری، شاید اون جا معلوم بشه داده‌ای یا نه." طرف هم آخرسر به پنج شش تومن راضی می‌شد تا مجبور به سفر نشود.

حسینقلی در عرض سه چهار روز دویست تومان جمع کرد. سخت به تکاپو افتاده بود. نزدیک‌های ظهر به روستای "کانی تومار" رسید. نیمه روزی آن جا ماند و سید حسن، مالک ده را برای فرستادن به بوکان زیر فشار گذاشت. سید حسن از کم شروع کرد و حسینقلی از زیاد. بعد از چک‌وچانه‌ی فراوان، سر ده تومان به توافق رسیدند. حسینقلی ده تومان را گرفت و به طرف "حاجی کند" براه افتاد. عصر به آن جا رسید. حسن آغای حاجی کند با مهمان‌هایی چند در اتاق پذیرایی نشسته بود. از دور چشمش که به ژاندارم‌ها افتاد، بلافاصله میرزا را صدا زد و گفت: برو هرجور شده کاری کن اینا برن و موی دماغ مهمونا نشن. میرزا به پیشواز آنها رفت و شروع به معامله کرد تا آن شب از شرشان راحت شوند. خواست پولی به آنها بدهد تا ژاندارم‌ها آن جا پیاده نشوند و به ده دیگری بروند. حسینقلی از ۲۰ تومن و میرزا از ۵ تومن شروع کرد. او تومان به تومان پایین می‌آمد و دیگری هم تومان به تومان بالا می‌رفت. حسینقلی هر دو پایش را در یک کفش کرده بود که ۱۲ تومان بگیرد. میرزا که دید دیگر فایده‌ای ندارد

و او از این مبلغ پایین نمی‌آید، ۱۲ تومن را داد. حسینقلی آن را گرفت، در جیب بغلش گذاشت، رکابی زد و به سوی"داره‌گرده‌له" به راه افتاد.

به آن جا که رسید، غروب شده بود. در خانه‌ی عموعلی [از اسب] پیاده شد. هرچند که "دارگرده‌له" کوره‌دهی بیش نبود و عموعلی هم اتاق پذیرایی آن چنانی نداشت که جای استراحت باشد، اما شب فرارسیده بود و ژاندارم هم که بنا به عادت، شب‌ها اهل رفتن به جایی نیست، به ناچار آن جا ماند.

فردا صبح حسینقلی از خواب برخاست. از خانه خارج شد تا به طرف حوض آب ده برود و دست و صورتش را بشوید. به در خانه‌ای رسید که از آن آواز قرآن می‌آمد. همان جا ایستاد. فکری کرد و با خودش گفت: این بابا یا مُلاس یا حاجی، یا سید یا یکی تو این مایه‌ها. کلاه شاپو هم نباید سرش گذاشته باشه. با این وضع، می‌شه چیزی ازش تلکه کرد.

سوار کردن چنین بامبولی با خو و منش ژاندارم‌ها جور درمی‌آمد، چرا که دولت، قانونی گذرانده بود که طبق آن، همه باید کت و شلوار می‌پوشیدند و کلاه شاپو سرشان می‌گذاشتند. لباس کردی، لباس ملی کردها، ممنوع شده بود. هر کسی که می‌پوشید، طبق قانون بد جور می‌افتاد تو هچل.

حسینقلی بدون پرس‌وجو وارد خانه شد. ملا کریم که پیرمردی ریش‌سفید و ملای ده بود، نماز صبح را به جا آورده، روی جانمازی رو به قبله نشسته بود و قرآن می‌خواند. همسرش، خاله منیژه، هم چای دم کرده، منتظر بود تا قرآن‌خوانی ملا سربیاید.

ملا کریم که دید سر صبحی به جای خیر و برکت، سروکله‌ی این بلای ناگهانی پیدا شده است، رنگ از رویش پرید، در خواندن قرآن دچار اشتباه شد، به حسینقلی خوشامد گفت و به زنش گفت که چای بریزد.

حسینقلی نیمچه کردی و نیمچه ترکی گفت: چایی نمی‌خورم. می‌رم خونه‌ی عمو علی. فوری آماده شو، باید بیای بوکان!

ملا: من نه کاری اون جا دارم، نه به خوب و بد دنیا. پیـر و از کارافتـاده‌ام. چـرا باید بیام بوکان؟

حسینقلی گفت: گوش به قانون دولت نمی‌دی. نه کلاه شاپو سرت گذاشـته‌ای، نه کت و شلوار پوشیده‌ای. مگه این بی قانونی نیست؟

محمد شریف، همسایه ملا، که دیده بود ژاندارم به خانـه مـلا رفتـه، بلافاصـله وارد شد تا شاید بتواند او را از چنگ ژاندارم نجات دهد.

محمد شریف رو به حسینقلی کرد:

ـ مرد، زشته، از جون این پیرمرد چی می‌خوای؟! جونش رو نـداره بیـاد بوکـان. ازش بگذر! انصاف هم خوب چیزیه.

حسینقلی: من این حرفا سرم نمی‌شه. مامور دولتم. بایـد فرمـان دولـت را اجـرا کنم.

محمدشریف، حسینقلی را به حیاط برد و پچ پچی با او کرد و به اتـاق برگشـت. بعد گفت: به ۵ تومن راضیش کرده‌ام. می‌تونین ۵ تومن براش دست و پا کنین؟

زن ملا که زنی لاغر و مردنی بود، از ترس داشـت میلرزیـد. بـه زور از جـایش بلند شد و شروع به گشتن در بقچه و خرت‌وپرت‌هایش کرد و سـر آخـر ۲ تومـان پیدا کرد و آن را به دست محمدشریف داد و گفت: به خدا جز این چیزی تو خونـه نداریم. محمد شریف جیب‌های خودش را گشت، یک تومانی را که داشـت درآورد و با دو تومان زن ملا به حسینقلی داد و گفت:

ـ ندارن، هیچ چی ندارن، ایناهاش! جلوی چشمای خـودت، مـن یـه تـومن بـه خاطر اونا بهت می‌دم. منم، فقط همینو دارم، وگرنه دریغ نمی‌کردم.

حسینقلی که دید چیز دیگری عایدش نمی‌شود، سه تومن را گرفت و رو به ملا کرد و گفت: استاد، به خاطر قرآنه که من اینو می‌گیرم. مادرم دوسه ماهیه مـرده، به جای دو تومن باقی‌مونده برا مادرم قرآن بخون!

نه دیدار حاجی و نه خواب مسجد

م: طاهر حکمت

آن روز بازهم به بیگاری برده و امانش را بریده بودند. از سرِ صبح تا غروب آفتاب، به درازای روزهای بهار به کارش می‌کشیدند. گزیر[۳۴] هم که زبانش هیچ وقت جز به فحش و بد و بیراه باز نمی‌شد، دهنش مثل زبانه‌ی[۳۵] آسیاب پیوسته میغرید و نعره میکشید. بایز[۳۶] جوانی زیرک و در همان حال سر به زیر بود، اعتماد به نفس بسیار خوبی داشت، ولی نمی‌خواست دهن به دهن کسی بگذارد که از ترس رنج و کار، پسمانده‌خور ارباب شده بود و این جور با پررویی تو روی همسایگانش نعره می‌کشید. آن روز هم تا غروب برای آغا کار ساختمانی کرد. تنگ غروب با دست و پای گل آلود به خانه باز گشت، دستمالی را، که قوری

---

[۳۴] به پادوهای ارباب "گزیر" گفته می‌شد. کار آنها، نظارت و دریافت حق اربابی از روستاییان بود و پاسدار منافع ارباب بودند.

[۳۵] چه‌قه‌نه(Caqana) چوبی است که یک سرش به که‌ویژه(Kaveza) متصل است و سر دیگرش روی سنگ بالایی آسیاب قرار دارد. در اثر چرخ سنگ" چه‌قه‌نه در جای خود به حرکت در می‌آید و "که‌ویژه" را تکان می‌دهد، در نتیجه دانه‌های غلات به گلوی آسیاب ریخته میان دو سنگ بالا و پایین آرد میشوند. ر.ک به نشریه دانشکده ادبیات تبریز، بهار ۱۳۵۱، مقاله ابزارهای آسیای آبی در کردی به قلم قادر فتاح قاضی . با نقل از کتاب امثال و حکم کردی، تبریز ۱۳۶۴

[۳۶] کوتاه شده‌ی اسم بایزید است.

حلبی، استکان و نعلبکی و کمی قند و چای درش بود، به زنش داد. به سرِ چشمه رفت و دست و پایش را شست و برگشت.

زنش غزال اشکنه‌ای را که پخته بود برایش کشید: بایز دو سه نان درش ترید کرد. تا غزال مشغول گذاشتن قوری چای روی آتش شد، بایز خودش هم از گرسنگی نفهمید چه طوری ته ترید را بالا آورد.

غزال گفت:

ـ یک کم غذا مونده، برات بریزم؟

بایز گفت "نه، نمی‌خوام، نریز!"، کیسه‌ی توتونش را درآورد، سیگاری پیچید و روشن کرد. گه گاهی پکی می‌زد. به قوری سیاه و دود زده‌ی روی آتش خیره شده بود.

غزال خیلی برای او ناراحت بود و با دقت به شوهرش نگاه می‌کرد. آن شب خیلی افسرده و غمگین بود. غزال یک دم با خودش فکر کرد شاید گزیر به او پرخاش کرده و دم دیگر با خودش گفت که در این روزهای دراز، کار ساختمانی کرده و خسته شده است. می‌خواست از او بپرسد، ولی پشیمان شد و فکر کرد "بذار هر چی رو که شده دوباره یادش نندازم".

چای دم کشید، غزال استکانی برایش ریخت و با لبخندی جلویش گذاشت و گفت: چای خوبیه، خوب دم کشیده، بخور تا یکی دیگه برات بریزم شاید خستگیت در بره.

بایز که خودش با خودش حرف می‌زد، توجه چندانی به دلسوزی غزال نکرد. استکان را برداشت و سر کشید. طعم خوب چای او را متوجه سخن غزال کرد و گفت: دستت درد نکنه، راست میگی، باز هم بریز تا خستگی‌ام در ره!

غزال باز هم برایش ریخت. بایز، انگار افطار می‌کرد. سیگار دیگری پیچید و روشن کرد، چون کسی که فکرکنان به نتیجه‌ی نهایی رسیده، پک محکمی به سیگارش زد و با لبخند سردی گفت: غزال! این آبادی دیگه به دردمون

نمی‌خوره، با بیگاری زندگیمونو تباه می‌کنن، نمی‌ذارن برای خودمون کار و کاسبی کنیم. بهتره بار و بندیل‌مونو ببندیم و بریم.

ـ خب، کجا می‌خوای بری؟ هر جا بریم آسمون همین رنگه، آغا و کدخدا و گزیر، که خدا ریشه‌ی همهشون رو خشک کنه، تو هر دهی هس.

ـ چی می‌گی؟ من از دست اینا دارم راهمو می‌گیرم می‌رم، گمون می‌کنی می‌رم جایی که گزیر هر روز بیاد به بیگاریم بکشه؟

ـ حالا که این طوریه، کجا می‌ری؟

ـ می‌ریم ساوجبلاغ [۳۷]

ـ پسر، بایز! این دیگه چه فکریه به سرت زده؟ ساوجبلاغ چه طور زندگی کنیم؟

ـ چرا نتونیم زندگی کنیم؟ اگه همین کار ساختمانی رو که این جا با بیگاری می‌کنیم اون جا بکنیم، خیلی بهتر زندگی می‌کنیم. فعلن که نه بچه داریم و نه چیزی. فقط دوتایم. اگر برای خودمون کار کنیم، می‌شه زندگی خوبی برای دو نفر جور کرد. این جا حال و روزمون اینه و با وجود بیگاری، پدر و مادرمون رو هم تو قبر می‌جنبونن.

ـ باشه، هر کاری دوست داری، بکن.

یک مقدار خرت و پرت و کاسه و کوزه‌ای را که داشتند جمع کردند و راه افتادند. به ساوجبلاغ رفتند و در منطقه‌ی "بەرداشه کۆن"[۳۸] اتاقی گرفتند و جاگیر شدند. بایز هر روز به کارگری می‌رفت. زندگیشان از "کێچ ئاوا[۳۹] " خیلی بهتر بود. رفته رفته پولی پس‌انداز کردند. بایز منطقه‌ی "شهر ویران" را می‌شناخت. در این میان، چشم و گوشش در ساوجبلاغ کمی باز شد، به رفت و آمد به دهات روی آورد، تخم مرغ و مرغ و کره و پنیر و میوه و سبزی و این جور چیزها

---

[۳۷] مهاباد

[۳۸] سنگ آسیاب قدیم

[۳۹] کیچ آباد دهی در منطقه شهرویران است.

می‌خرید و در ساوجبلاغ می‌فروخت، تا آن که دکانی گرفت و دکاندار شد. آن وقت خانه مستقلی هم گرفت.

بایز آدم راست‌گویی بود و اهل کلاه گذاشتن سر کارگرانش نبود. هیچ حیله و نیرنگی به آنها نمی‌زد. چندی نگذشت که دوست و آشنای زیادی پیدا کرد. مردم کیچ ئاوا و روستاهای اطراف با او معامله می‌کردند. خویشان و دوستانش هنگام آمدن به شهر، مهمان او می‌شدند. آنها در این سال‌ها صاحب دو فرزند شده بودند. خانه‌شان دیگر کوچک و جایشان تنگ شده بود. با غزال عقل هایشان را روی هم ریختند تا خانه‌ای بخرند.

بایز به پرس و جو درآمد و بالاخره خانه‌ای در کوی "قوله قبران" پیدا کرد و خرید. آن وقت کاملا راحت و آسوده شد. آمدوشد بایز با آشنایان و همسایگان روی او اثر کرد، با آنها به خانه شیخ رفت و صوفی شد. نامش از بایز کیچ ئاوایی به صوفی بایز تغییر یافت. هر شب پیش از اذان دادن ملا به مسجد می‌رفت و نماز جماعت و ختم [۴۰] را به جای می‌آورد.

از همان روز اول که وارد محله شده بود، بیشتر صبح‌ها که به مسجد می‌رفت، می‌دید که حاج رحیم پیش از او به مسجد آمده است. با خود می‌گفت: "این حاجی چه مرد دینداریه! این جور که پیداست، شب هم که می‌خوابه، به فکر نماز جماعت و ختمه". کم کم با حاج رحیم آشنا شد. تا بانگ اذان و آمدن ملا، حاج رحیم داستان و حکایت برای صوفی بایز می‌گفت. گفته هایش بیشتر در باره‌ی سفر حج بود. صوفی بایز هم به فکر حج رفتن افتاده بود. هر بار ازصحبت‌های حاجی بیشتر خوشش می‌آمد.

شبی حاجی گفت: صوفی بایز! اون جور که شنیده‌ام مهمون و رفت و آمد زیادی داری. بچه هم داری؟

بایز گفت: زیر سایه خدا و همت شیخ، دو تا غلام تو را دارم.

---

[۴۰] قرآن یا دعایی که از اول تا آخر به وسیله یک یا چند تن در یک نشست خوانده می‌شود. فرهنگ فشرده سخن، دکتر حسن انوری، تهران ۱۳۸۲، جلد اول ص ۹۰۳

ـ پس زنی کسی رو داری که به مهمونات برسه و بچه‌هاتو سرپرستی کنه؟
ـ والله فقط مادر بچه‌ها.
ـ صوفی بایز! تو مرد خدا ترسی هستی، چرا همچین ستمی به این زن می‌کنی؟
ـ حاجی جان! چه کنم، من که مادر و خواهر ندارم. زنم هم کسی رو نداره. می‌دونم این زن خیلی خسته می‌شه، ولی چاره چی یه؟
ـ چاره چیه یعنی چی؟ شرع خدا و پیغمبر اجازه داده. زن دیگه‌ای بگیر. هم سنّته هم خونه و زندگیتو می‌گردونن. هزارتا بیماری و درد سر هس. یکیشون ناخوش می‌شه. اون یکی به داد بچه‌هات می‌رسه و مهموناتو راه می‌اندازه. یکیشون باردار می‌شه، اون یکی کار می‌کنه. شکر خدا وضعت هم که خوبه و از نظر معیشت کم و کسری نداری.
ـ فرمایشات قشنگن، ولی همسرم زن خیلی خوبیه، بدبختی زیادی رو با من تحمل کرده، نمی‌خوام دلشو بشکنم.
ـ خدا پدرتو بیامرزه! این همه مرد که دو سه تا زن دارن، همشون که زن اولشون بد نبوده. بااین همه، زن دیگه‌ای هم گرفتن.
این فکر در مغز بایز جا افتاد. به فکر افتاد زنی پیدا کند که با زنش بسازد و به درد خانه‌اش هم بخورد. بعد از چند روز فکر کردن سرانجام تصمیمش را گرفت و از حاج رحیم پرسید: اون روز راهنمایی خوبی بهم کردی. تو که خب اهل محلی، زن مناسبی نمی‌شناسی؟
حاجی گفت: چه طور نمی‌شناسم؟ زیبا، دختر حاج کریم خودمون. اگه همه‌ی این شهرو بگردی همچین دختری پیدا نمی‌کنی. حاج کریم مرد خانواده‌دار و باشخصیت محله‌س. معروفه و همه‌ی مردم ساوجبلاغ می‌شناسنش. مرد پولداریه و چشم به داراییت نداره. قوم و خویش‌داره. تو آدم تنهایی هستی و خیلی لازم است همچین کسی پشتت باشه. دنیا هزار مشکل داره. دخترش هم سن و سالداره، بچه و قرتی نیست و خیلی به درد کار و بار خانه می‌خوره.

بایز، حاج رحیم و چند مرد آبرومند دیگر را نزد حاج کـریم فرسـتاد و "زیبـا" را خواستگاری و عقد کرد و به خانه‌اش آورد.

"زیبا" چـه زیبـایی بـود! بـه نظـر می‌رسـید از زشـتی در خانـه مانـده بـوده و خواستگاری نداشته است. در رابطه با کار هم، مثل گاوی تنبل، اگـر روی پشـتش آتش هم روشن می‌کردی، جنب نمی‌خورد. غزال از یک سـو بـه خـاطر بـایز و از سوی دیگر، چون زیبا و نوعروس بود، با وجود همه‌ی بدبختی هایش، بـه او هـم می‌رسید.

زیبا به جای این که بـه جنـب و جـوش بیفتـد، بـا گذشـت زمـان مغرورتـر و پرافاده‌تر می‌شد. به غزال به چشم کلفت خانه نگاه می‌کرد. اگر بایز کـاری بـه او می‌سپرد، نه می‌گذاشت و نه برمی‌داشت و می‌گفت: من که کلفت نیستم، برو بـه زن دهاتیت بگو. کم کم با بایز هم بگومگو می‌کرد: برو دهاتی! روستایی نفهم! تو عقلت کجا بود؟ بایز از ترس حاج کریم و تیره و تبارش جرات نمی‌کرد چیزی بـه زیبا بگوید. غزال اما جانش از این وضع به لب آمده بود. دیگر خیلی وقت هـا نـه پخت‌وپزی می‌کرد نه نانی درست می‌کرد. هـر شـب و هـر روز دعـوا و بگومگـو داشتند.

یک شب، بد و بی راه گویی و یکی به دو میان زیبـا بـا غـزال و بـایز از خـود غروب تا نیمه شب ادامه داشت. بایز لحافی را برداشت و به مسجد رفت تا آن جـا بخوابد و صبح به دکان و کار و کاسبی‌اش برسـد. همـین کـه وارد مسـجد شـد، سری از زیر سجادهای بیرون آمد. حاج رحیم بود. بایز با پریشانی سلامی داد.

حاج رحیم گفت: علیکم السلام! بیا برادرم، بیا خیلی خوش اومدی!

بایز، با ناراحتی جوابی داد.

حاجی پرسید: چیه، چی شده؟ چرا این قدر پریشانی؟

ـ الهی خونه خراب شی! انشاالله به عزای عزیـزات بنشـینی کـه منـو بـه ایـن بدبختی دچار کردی.

حاجی به شوخی درآمد: خب خب! این عصبانیتو نمی‌خواد. بیا برادر، بیا. ها اون جا بخواب. طایفه‌ی حاج کریم این جورن، طبیعتـه یـه کـم تنـدی دارن. خـواهر حاجی هم با من و زن اولم همین جوره. خدا رو خوش می‌آد من تو مسـجد تنهـا بخوابم؟

بایز از ناراحتی جواب حـاجی را نـداد، رفـت و آن سـوتر دراز کشـید، امـا هـیچ خوابش نمی‌برد؟ در فکر این بود که چه طور خودش را بـه دسـت خـودش خانـه خراب کرده است: "اگه روزها در کیج ئاوا بیگاری می‌کـردم، دسـت کـم شـب‌ها آسوده و راحت بودم. الان کار و کاسبی‌ام مثل بیگاری شـده و اسـتراحت شـب رو هم از دست داده‌ام و دوستا و آشناهام ازم دوری می‌کنن. غزال هم کـه اون قـدر ستم دیده که جونی برایش نمونده. من از دست ارباب فرار کردم، که چی؟ این جا به دست خودم آقابالاسر برای خودم آوردم."

حاجی می‌دید که بایز به خودش می‌پیچد و خوابش نمی‌برد. گفت: برادر جـان! این همه خودت رو آزار نده، الان بخواب و فردا درست بـرام بگـو چـی شـده، راه خوبی پیش پات بذارم. بایز غرولند کنان گفت:

ـ مثل راهی که دفعه‌ی پیش جلو پام گذاشتی! اگه امشبو صبح کنم، دیگـه نـه دیدار حاجی و نه خواب مسجد!

چای اتاق مهمانی ارباب

م: ناصر باباخانی

اتاق مهمانی ارباب بازسازی شده بود. سه تا پنجره‌ی دیوارهای تازه کاه‌گل‌شده را شسته بودند. فرش‌های نو و درخوری پهن کرده بودند. اما لازم نبود خود را با آشپزخانه خسته کرد، انتظار نمی‌رفت هر چند روز یک بار ارباب‌ها با دسته‌ی سوارانشان به مهمانی بیایند و خودشان در اتاق مهمانی پذیرایی شوند و نوکرهایشان در اتاق مخصوص خودشان، چون "آقا میرزا رحمان" تاجر مهابادی (سابلاغی) بود و به تازگی روستای "قاجری" را بابت بدهی و بهره‌اش از پسران "محمد صالح خان" گرفته بود.

نه ایل و طایفه‌ای داشت، نه قوم و خویش ملک و املاک‌داری. هر چند از زمینداران آن دور و بر خیلی داراتر و پولدارتر بود، اما خان‌های "دهبکری" و بیگ‌زاده‌های "فیض‌الله‌بیگی" هم‌چنان به چشم پارچه‌فروش مهابادی به او نگاه می‌کردند. او را قابل آن نمی‌دانستند که هم‌شان خودشان به حساب بیاورند و زود به زود سری به وی بزنند. چابک‌سوار یا شکارچی خوش‌دستی هم نبود تا میان شکارچیان جایش بدهند و گه‌گاهی بعد از شکار مهمانش شوند.

آقا میرزا رحمان که در همه‌ی زندگی، از میان جمعیت بی‌حد و مرز دنیا تنها بر خانم و آشپزخانه و پادوی فروشگاهش فرمانروایی کرده بود، حال که می‌دید

ملک و املاک‌دار شده و شصت هفتاد خانواده رعیتی زیر فرمانش‌اند، با خود می‌گفت: "مگه من چی‌م از بقیه کم‌تره ؟! هرچند در اصل مهابادی‌ام و پارچه‌فروش، اما حالا دیگه یه ارباب تمام و کمالم، فرمونم تو شش دُنگ این آبادی جاریه و بهتر از من کسی نیست. مصلحت در اینه که سرسرایی برا خودم آماده کنم تا هم رعیت جماعت حساب کار دستش بیاد و هم خانا و اربابا به ریشم نخندن." دست به کار تزیین اتاق مهمانی اربابی شد. دو نوکر چابک سوار و یک قهوه‌چی هم گرفت. دستور داد در اتاق نوکران، زیراندازی پهن کنند. میز قرص و سنگینی آوردند. یک سماور هشتی بزرگ و قوری چینی قرمز رنگ و یکی دو دست استکان و زیر پیاله و سینی و قندان و قوطی چای و ماشه[۴۱] و دودکش و سطل و ذغال و چیزهایی از این دست را آماده کردند. ملای آبادی و ریش سفیدها و کدخدای قاجر تک‌تک، جفت‌جفت و دسته‌دسته برای تبریک و خوشامدگویی به حضور ارباب تازه شرفیاب می‌شدند. البته با دست خالی که نه، هرکدام بزغال‌های، کوزه پنیری، کوزه روغنی یا دست کم مرغی یا ۲۰–۱۵ تا تخم مرغ سوغاتی می‌آوردند.

آقا میرزا رحمان که چشمش به این همه خیر و برکت می‌افتاد که مفت و مجانی نصیبش شده، از شادی در پوست خودش نمی‌گنجید و هزار پیرهن گوشت می‌گرفت.

به شیوه خان‌ها و بیگ‌ها بانگ بر می‌آورد:

کی اون جاست؟

یکی از نوکرها یا قهوه‌چی می‌گفت:

بله ... بله ... ارباب

چایی بیارین!

قهوه‌چی چایی می‌ریخت، استکان چایی را روی سینی می‌گذاشت و چند حبه قند هم کنارش. یکی از نوکرها هم آن را به اتاق پذیرایی می‌برد و از بالای اتاق شروع می‌کرد به پذیرایی از مهمانان. باز بر می‌گشت و استکان دیگری می‌برد.

---

[۴۱] گازانبر یا کلبتین

نمی‌شد مثل قهوه‌خانه‌ها دو سه استکان را هم‌زمان برد، چون رسم اتـاق مهمـانی ارباب‌ها و بیگ‌زاده‌ها این گونه بود کـه می‌بایسـت استکان‌اسـتکان چـای بـرد و پذیرایی کرد. "رسول" پیشترها مدتی قهوه‌چی اتـاق مهمـانی اربابـان بـود. راه و رسم قهوه‌چی‌گری برای آنها را به خوبی می‌دانست. هر صـبح پـیش از سـر زدن آفتاب سماور را آب می‌کرد که تا دیرهنگام، به وقت خـواب، از قل‌قـل نمی‌افتـاد. سراسر روز تا پاسی از شب گذشته، هر زمان ارباب صدا میـزد: "چـایی بیـارین!"، رسول بی‌درنگ چایی میریخت و هرگز کوتاهی نمی‌کرد و بهانه‌ای نمی‌آورد. چند ماهی بدین روال گذشت. آقا میرزا رحمـان راه و رسـم اربـابی را فـرا گرفـت. بـه خوبی دریافت که رعیت جماعت سر به زیرند و افسارشان را بـه هـر سـو بکشـی همان طرف می‌روند. دیگر لزومـی نمی‌دیـد هـر رعیتـی پـای بـه اتـاق مهمـانی گذاشت با استکان چایی از او پذیرایی کند یا بهتر بگوییم، فـریبش بدهـد. از ایـن گذشته، دیگر از هدیه و سوغاتی هـم خبـری نبـود. آمدنشـان بـه سرسـرا بـرای شکایت بود: مثلا، گاو صوفی رحیم به کشتزار محمد کریم رفته و یا این یکی بـه زور چنگ روی نوبت آب آن یکی انداخته یا چیزهایی از این دسـت. دیگـر بـرای این‌گونه کارها که هیچ منفعتی در برنداشت، لازم نبود به طـرف یـک چـای هـم داد!

شبی آقا میرزا رحمان در خانه با خود سـرگرمِ نجـوایی کاسـبکارانه بـود. تمـام هوش و حواس خود را جمع کرده بود که مساله چایی را به شکلی حـل کنـد. بـا خود می‌گفت:

این اربابا و بیگا عقلشون نمی‌رسه، برا همین زیر بار قرض و ربا می‌رن و ملـک و مالشونو از دست می‌دن. تو فروشگاه، اگه مشتری به اندازه صد تـومن، دویسـت تومن پارچه می‌خرید و ما تومنی یـه قـرون یـا صـدی دویسـت سـود می‌بـردیم براشون یه چایی سفارش می‌دادیم. امـا حـالا مرتیکـه‌ی دهـاتی مـی‌آد و می‌گـه صوفی رحیم ضرر کرده، داد بزنم "چایی بیارین"؟ این کار خریته.

ناگهان "خانم"، میرزا رحمان را هشیار کرد و گفت: آقا تنها برا دو سه روز دیگه قند و چایی داریم. هرچی زودتر بفرستین از بوکان قند و چایی بخرن!

میرزا رحمان گفت: چه زود تموم شد؟ خیلی وخت نیست قند و چایی خریده‌ام.

خانم گفت: چی دارین می‌گین، آقا؟ فکر می‌کنین قبلناس و تو شهریم؟ قند و چایی که تو شهر یه ساله مصرف می‌کردیم، الانه ۲۰–۱۵ روزه تموم می‌شه. مثلن شده‌ایم ملک و املاک‌دار و ارباب آبادی. این جوری پیش بره دو ساله دستمایه‌ی تجارتمون هم از دستمون می‌ره. دیگر رومون نمی‌شه پامونم تو شهر بذاریم.

حرف‌های خانم به دل آقا میرزا رحمان نشست، اما به روی خودش نیاورد. گفت: خانوم یادت باشه که ما یه مغازه‌دار مهابادی نیستیم، حالا اربابیم، ملک و املاک‌داریم، هم‌شان اربابا و بیگ‌زاده‌ها. از قدیم گفتن: "بزرگی خرج داره." تو سرسرا بایست سفرهمون پهن باشه، وگرنه آبرومون می‌ره و کسی داخل آدم حسابمون نمی‌کنه. بذار محصول برسه، اون وخت می‌فهمی زمین و ملک چه قد برکت داره. نزدیک چهار یک محصول این آبادی ۷۰–۶۰ رعیتی مال ماست. زمین از گنج و زیرخاکی با ارزشتره، سودش تمومی نداره.

خانم ساکت شد.

اما میرزا رحمان در دل به خود گفت: این درست که زمین عین گنج می‌مونه، اما حساب، حسابه. هرگز تو بازار دیده نشده اونایی که پولشونم از پارو بالا میره، یه قرون مفت به کسی بدن. من که مث این اربابا و خانا مفتی زمیندار نشدم، خون جگر خوردم، همه را یه قرون یه قرون، یه عباسی یه عباسی جمع کردم، اگه این اتاق مهمونی اربابی یه چایخونه تو شهر بود، نه تنها ضرر نمی‌داد، هر روز کلی هم منفعت می‌داد، جیره و مواجب قهوه‌چی و نوکرو درمیاورد و یه چیزی هم تهش می‌موند. نه، باید یه فکر اساسی کرد. خب اگه بساط اتاق مهمونی اربابی رو جمع کنم، همه‌ی روز این دهاتی‌ها میان و هر کدوم کاری داره، اون وخت این بگومگوهارو باید ببرم پیش زن و بچه، که اینم نمی‌شه. اگر سماور و بند و بساط چایخوری رو جمع کنم، شاید یهو یه مهمون معقول و بزرگ بیاد. چه طوری این همه وسایلو جلدی بیارن اتاق مهمانی؟ گذشته از این که جلو

دهاتی‌ها سبک می‌شم، پیش اربابا و بیگ‌زاده‌های همسایه هم می‌شم سکه‌ی یه پول.

یک باره مثل فیلسوفی که در باره‌ی مساله‌ی خیلی مهم و عمیقی فکر می‌کند و ناگهان چیزی بهش الهام می‌شود، صورتش درخشید، لبخند شادی بر لبانش آشکار شد و گفت: باشه، خانم. می‌فرستم فردا قند و چای بیارن و شما هم ملاحظه کنین.

فردا طبق عادت رفت به اتاق مهمانی. یکی دو نفر آمدند. رسول را صدا زد تا چای بیاورد. چای را خوردند و حرفشان را زدند و رفتند. سپس رسول را خواست و گفت: پسرم، لازم نیست هر وخت گفتم چای بیارین، درجا انجامش بدی. یه بار بگو قند تموم شده، باید برم از خونه قند بیارم، یه بار بگو چای ته کشیده، یه دفعه بگو آب جوش نیومده، بذارین جوش بیاد. من می‌گم چای بیارین، اما هر بار به یه بهونه‌ای نیارین!

رسول: بله ارباب، چشم.

از آن پس، همان مقدار قند و چای که آنجا بود، به سان شییی متبرک و مقدس، دست نخورده ماند. کسی دست به آن نمی‌زد. رسول قهوه‌چی هم راحت شده بود. کارش شده بود گفتن این: "قند تموم شده، باید برم از خونه بیارم"، "تازه سمورو آب کرده‌ام"، "برم چای بیارم"، "آب سرده". چند روزی آقا میرزا خیالش از بابت قند و چای آسوده شده بود. رسول هم جز گفتن "بله آقا" و چند جمله‌ی کوتاه، کار دیگری نداشت. یک روز لنگ ظهر، ناگهان صدای پارس سگ بلند شد. نشانه‌ی ورود چند نفر غریبه به آبادی بود. آقا میرزا رحمان از پنجره اتاق مهمانی دید که پنج شش سوار و ژاندارم وارد آبادی شدند. نفر جلویی تفنگ نداشت. روشن بود که افسر فرمانده‌شان است. میرزا رحمان تند رسول را به خانه فرستاد که خبر بدهد که ژاندارم‌ها به مهمانی آمده‌اند و زود غذا آماده کنند. خودش هم به همراه دو نوکرش پایین آمد و تا داخل کوچه به پیشوازشان رفت. سه چهار رعیت هم صدا زد تا اسب‌ها را تیمار کنند. افسر و ژاندارم‌ها پیاده شدند. میرزا رحمان، خوش آمدگویان، آنها را رو به اتاق مهمانی اربابی راهنمایی

کرد. تا آنجا که می‌توانست به مغزش فشار آورد تا برای خوشامدگویی و چاپلوسی، آخرین کلمه فارسی را که در بچگی در مدرسه یاد گرفته بود یا در همه‌ی عمرش شنیده بود بیاد بیاورد. چین و چروک پیشانیش را صاف کرده بود و مرتب نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد تا نشان دهد که انگار از آمدن آنان بسیار خوشحال است. گه‌گاه مانند گاو شخم زنی که بیماری زبان آبی[۴۲] گرفته‌باشد زبانش را جمع می‌کرد و دهانش را غنچه‌ای و مرتبا کلمات فارسی را دم‌بریده و دست‌و پا شکسته ادا می‌نمود تا افسر را متوجه این نکته سازد که فارسی را بخوبی بلد است و فارس‌ها هم به گرد پایش نمی‌رسند.

مرتب می‌گفت: خیلی خوش اومدید، رو تخم چشام، بزرگواری کردید، قدم رنجه فرمودید و... در لابلای سخنانش:

رسول، چایی بیار!

ارباب قند تموم شده، باید برم از خونه بیارم.

واقعن اگه شما گاه‌گداری سری به این آبادیا نزنید، دزدا و راهزنا همه چی رو می‌برن.

رسول، زود باش چای بیار!

ارباب چایی تموم شده، می‌رم از خانوم بگیرم.

بله، بله قربان! اگه شما مراقب اوضاع نباشید و گه‌گاهی تشریف نیارید و مشرف نفرمایید، رعیت جماعت یاغی می‌شن و فرمون نمی‌برن، این جماعت از دولت می‌ترسن، والا گوششون به حرف خدا هم بدهکار نیست.

رسول، چای چی شد؟

آب سرده، جوش نیومده.

در این میان، افسر نگاهی به یکی از ژاندارم‌ها انداخت که می‌گفت: این مرتیکه فقط بلده حرفای قلمبه‌سلمبه بزنه. مثل این‌که خبری از یه استکان چایی نیست.

میرزا رحمان از نگاه افسر و ژاندارم هری دلش پایین ریخت، چون خوب می‌دانست اگر پایش بیفتد و بخواهند مردم‌آزاری و بهانه‌گیری کنند، از آب

---

[۴۲] زبان آبی یکی از بیماری‌های ویروسی نشخوارکنندگان است که توسط حشرات منتقل می‌شود.

خوردن هم برایشان آسانتر است. همان ژاندارم می‌توانست برود، ده دوازده فشنگ لای جرز دیوار، در آخور، طویله یا درون کاه بگذارد و بعد به جست‌وجو بیفتند و پیدایشان کنند. آن وقت بود که با پول قند و چایی سه چهار سال هم خلاص نمی‌شد.

آقا میرزا رحمان ناگهان مثل مارگزیده‌ها از جایش بلند شد و پیش رسول رفت و در گوشش گفت: پسرم رسول! می‌خوای چه بلایی سرم بیاری؟ این‌هاش این همه قند و چایی. چایی بریز!... پسرم چایی بریز!... والله بالله جدی می‌گم. به خدا، جدی می‌گم... سه طلاق خانمو گذاشتم کف دستش، جدی می‌گم. چای بریز...! بریز...!

ضمائم

توطئه‌ی دشمن

م: محمد طاهر برهون

فکر می‌کنم هیچ‌کداممان، نه من نه تو، نمی‌دانیم که از کی این‌گونه بوده است. همین قدر روشن است که از دیرباز این‌جور زندگی می‌کنیم و نسل اندر نسل همین جور زندگی کرده‌ایم. زندگی راه و چاهی روشن و معین نداشته است. هر کسی به فراخور حالش کاری را انتخاب کرده و به آن سرگرم بوده است. دیگر به امید خدا، نتیجه هر چه بوده باشد، فرق چندانی نداشته و جانش از فقر و تنگدستی چون پرنده‌ای از ترس تیر، بال کشان در لایتناهی ناکجاآبادی گم شده است. از همین ترس بوده که هر کسی شغل اجدادی خودش را پیشه کرده و به این جور"زندگی منجمد ومحدود" که همواره چون گاوی که فقط به اندازه وحجم پوست خود جا دارد، خو گرفته است. مغز هم آسوده و راحت به کناری لمیده و هیچگاه به زندگی بهتری فکر نکرده است. وزیرزاده، وزیر شده است و آهنگرزاده، آهنگر و دیگران هم به همین منوال. اگر هم کسی، اتفاقی، از این روال و شیوه دور افتاده باشد، باز گوشه چشمی به مرده‌ریگ وارثیه‌ی شغلی پدر داشته است. این جور نبوده است که جامعه برای اجرای برنامه و نقشه‌ای مردم را آماده و بسیج کرده باشد، مگر خانها و ژاندارمها که الحق والانصاف همیشه این

جور عمل کرده‌اند و هر از گاهی مردم را به انجام کاری واداشته‌اند. هر چند این کار، بیگاری و اجباری و بی مزد بوده، اما به هر صورت، تنها کار مشترک و جمعی و دایمی همین بوده است.

اسماعیل محمد گرمیانی هم یکی از همین قماش‌ها بود. کلا نه عقلش به چیزی قد می‌داد و نه می‌توانست خود را از این قافله جدا کند. کار پدر را پی گرفته بود و از راه پیله‌وری روزگار می‌گذراند. خرجین روی پشت الاغ می‌گذاشت و گاهی به سلیمانیه و گاهی هم به مهاباد می‌رفت و خرت و پرتش را که می‌خرید، روانه‌ی دهات می‌شد. با روستائیان بسیار با مهربانی و مدارا رفتار می‌کرد. اگر می‌دانست که پول نقد ندارند، به جایش مرغ و تخم مرغ می‌گرفت، که آنها را هم پس از بازگشت به شهر، به پول تبدیل می‌کرد و دوباره، روز از نو، روزی از نو، خرت و پرتی می‌خرید و راهی دهات می‌شد. شوخی و مزاح شهر و روستا روی دوش عمو اسماعیل بود. در شهر برای مغازه‌داران، از رخدادها و اتفاقات ده می‌گفت و در روستا، پیشامدهای شهر را برای روستاییان باز می‌گفت. چنان با هم اخت شده بودند که عمو اسماعیل نمی‌توانست خیلی در خانه بماند و روستاییان هم همواره چشم به راهش بودند و اگر دیر می‌کرد، نگرانش می‌شدند. زنان روستایی مشتریان پروپاقرص آینه و صابون، نخ و سوزن، سقز و سرمه و سرمه‌دان بودند و عمو اسماعیل هم از همین راه زندگی می‌گذراند و گاهی اندک پولی هم برایش می‌ماند. اما چرخ کج‌مدار یا دشمن بدکار به ناگاه تار و پود آن چنان توطئه‌ای را به هم بافت که زنان روستایی را بی سرمه و سرمه‌دان گذاشت و به سوگ نشاند. عمو اسماعیل هم غمگین و افسرده شد و خنده و لبخند که زینت بخش روی سپید مویش بود، از چهره‌اش رخت بربست.

چو افتاد که مرغ آمریکایی‌ای به بازار آمده که تخم سه چهار زرده می‌گذارد، جوجه‌های کاکل زری می‌آورد و به اندازه سه چهار مرغ محلی گوشت دارد. هر کسی یک مرغ آمریکایی داشته باشد، بیشتر از یک گوسفند سود می‌برد. عمو اسماعیل یکی از آنهایی بود که این شایعه را از شهر به روستا آورد. چه می‌دانست

که این، مار در آستین پروردن است. پس از آن که اسم و رسم مرغ آمریکایی خوب در دهات پخش شد، سروکله‌ی دلالهای شهری با آنها پیدا شد. هر مرغی را به ده بیست برابر قیمت مرغ محلی می‌فروختند یا این که با بره و بزغاله تاخت می‌زدند. چیزی نگذشت که بدون پیش آمدن هیچ جنگی، کردستان اشغال و مستعمره‌ی مرغ آمریکایی شد.

مرغ و خروس آمریکایی با فیس‌وافاده "میسیز و میستر" در کوچه‌های روستا جولان می‌دادند و به مرغهای محلی به چشم سیاهان محله "هارلم" نگاه می‌کردند که ناگهان، طاعون مرغی آمد. روستاییان هر چه با رجوع به شیخ و ملا و دادن هدایا به آنان سعی کردند جلوی فاجعه را بگیرند، کاری از پیش نبردند. ابتدا لاشه‌ی نجس مرغ آمریکایی در کردستان به جا ماند و در پی‌اش، روح ناپاک‌اشان به "ینگه دنیا" برگشت. سپس مرغهای محلی از نوا افتادند و کوچه ها را خاموشی مرگبار فراگرفت. روستاییان که دست به دامان شیخ و ملا، برای باز کردن سرکتاب و انداختن رمل و اسطرلاب و جستجو در همه‌ی کتاب‌ها و حتی "تفسیر خواب ابن سیرین" شده بودند، نتوانستند چیزی در باره این فاجعه کشف کنند. سرانجام مردم پذیرفتند که "غضب الهی" است که نازل شده، به همدیگر میگفتند بروید توبه کنید و خیرات و مبرات بدهید!

طاعون مرغی زندگی روستاییان را فلج کرد. تخم مرغ که آب‌پز، تنوری، نیمرو، کوکو و شوربایش همواره و همیشه به داد مردم می‌رسید و گاهی به جای پول نیز با خرت و پرتی تاخت زده می‌شد، نایاب شد. پر مرغ برای بالش و متکا بی‌نظیر بود و گوشت مرغ در عزا و عروسی و مخصوصا وقتی که ژاندارمها مانند بلای آسمانی نازل می‌شدند، روستاییان را از شرمندگی نجات می‌داد. حالا همه‌ی اینها به باد رفته بود. دیگر در هیچ خانه‌ای خروسی نمی‌خواند و مردم نیمه‌شب و صبح را گم کردند. دیگر هیچ خروسی نبود که در غیاب ملا اذان بخواند.

در این میان، درد عمو اسماعیل از همه بیش‌تر بود. نه تنها زندگیش لنگ شده بود، بلکه پاک از کسب و کار افتاده بود. او هم مانند دیگران پذیرفته بود که

غضب الهی در کار است، اما دلش چون سیر و سرکه می‌جوشید. گاهی بـه آرامـی غر می‌زد: نمی‌دونم، نمی‌فهمم مرغ چه گناهی کرده؟ دزدی کرده؟ آدم کشته؟ به مال مردم نظر داشته؟ چرا خدا باید اونو غضب کنه؟ اگه میخواد غضب کنـه، چـرا نمی‌ره سراغ ژاندارما که مردم خدا رو بیچاره کردن، این سوال‌ها عمو اسـماعیل را عاصی کرده بود، اما جرات نداشت از کسی بپرسد. نانش که آجر شده بـود، حـالا می‌بایست جانش را هم می‌داد!؟ هـر چـه در دهـات پرسـه زد، نتوانسـت چیـزی بفروشد.

الاغ در پیش و خودش از پس، لنگ لنگان و گرفته به شهر سردشـت برگشـت. همین که به خانه رسید، زنش فاطمه شروع کرد از طـاعون مرغـی گفـتن. عمـو اسماعیل سری تکان داد و گفت:

ـ راست گفته‌اند که یکی از شهر بر می‌گشت، اون یکـی بـراش از شـهر قصـه می‌گفت. زن! من خودم تو دهات بودم، این همـه درد و بـلا را بـه چشـم خـودم دیده‌ام، تو دیگه چی برام می‌گی؟

عمو اسماعیل داخل شد و مانند عزاداران، زانوی غم به بغل گرفت. اگـر از در و دیوار صدا برمی‌خاست، از او برنمی‌خاست! هر چه زنش ـ فاطی ـ دلـداری‌اش داد و نازش را کشید و قربان صدقه‌اش رفت، فایده‌ای نداشت و اخم‌هایش بـاز نشـد. ناگهان فاطی یادش آمد و گفت:

ـ اسماعیل، دیروز میرزا عزیز حـاج شـریف، همسـایه‌مون، از تهـرون برگشـت. ماشاالله، خدا برای پدرمادرش حفظ اش کنه، چه جوان خوش بر و رو و مـودب و عاقلیه! حاجی‌اینا همه‌ی شهرو زیر و رو کردن، مرغ پیدا نکردن بـرای بچه‌شـون بکشن.

اسماعیل گفت:

ـ خب، تو کاه و یونجه و آب الاغ رو به راه کن تا مـن بـرم خوشـامدی بگـم و خبری از دنیا بگیرم.

عمو اسماعیل که وارد شد، گفتگو در باره طاعون مرغی بـود. او خوشـامدی بـه میرزا عزیز و چشم و دل روشنی به حاجی و حاج خانم گفت و ادامه داد:

ـ میرزا جون، تهرون هم طاعون مرغی اومده؟

عزیز: خود تهران که نه، چون شهریا، مرغ نیگه نمیدارن. اما دهـات چـرا، فکـر کنم ریشه مرغا رو خشکونده باشه. اون جا هم مث این جا، مرغ و تخم مرغ پیـدا نمیشه.

اسماعیل: انگار این درد همه جا رو گرفته. خدا اون جا رو هم غضب کرده.

عزیز: نکبت و بدبختی زمونی پیدا شد که سروکله‌ی آمریکاییا پیدا شد.

اسماعیل: گل گفتی، سروکله‌ی این مرغای لعنتی اون قدر شـوم و بـدیمن بـود که پیدا بود این بلا سرمون نازل میشه.

عزیز: عمو اسماعیل، از کدوم مرغا حرف میزنی؟

اسماعیل: مگه تو مرغای آمریکایی رو نمیگی؟

عزیز: نه، نه، خونه‌ات آباد، مـن خـود آمریکـایی‌هـای نماینـده‌ی امپریـالیزم رو میگم.

اسماعیل: خدا رو شکر، اونـا رو مـن ندیـده‌ام. نمـی‌دونم چـه جونـورایی اَن. در باره شون چی می‌دونی؟ برامون بگو!

عزیز: نمی‌تونی تصور کنی چه قدر بَدَن. از هر چی که تو این دنیا بد می‌دونـی، بدترن. بین خودمون بمونه، این طاعون مرغی رو هم اونا همراشون آوردن.

اسماعیل: میرزای عزیز، شیرفهممون کن! من که از حرصشون دق‌مرگ شدم.

عزیـز: عمـو اسـماعیل! آمریکاییـا و تعـدادی سـرمایه‌دار تهرونـی، یـه شـرکت مرغداری درست کردن. میخوان مـرغ و تخـم مـرغ ایـران رو بگیـرن تـو چنـگ خودشون و به قیمتی که خودشون می‌خوان بفروشـن. اگـه هـر خونـه‌واری مـث گذشته برای خودش مرغ داشت که دیگه مرغ و تخم مرغ اونا فـروش نمی‌رفـت. پیداس نمی‌تونستن به زور ژاندارم، مرغداری رو ممنوع کنن، به فکـر افتـادن کـه کلک کارسازی بزنن. نقشه این بود که تعداد زیادی مرغ آمریکایی مـریض رو بـه

قیمت گزاف به مردم بفروشن و پول هنگفتی به جیب بزنن و هم‌زمان، مرغ محلی رو هم ریشه کن کنن.

عمو اسماعیل: الهی خدا تو رو از پدر و مادرت نگیره! معلوم شد که غضب خدا در کار نبوده، توطئه‌ی دشمن بوده. بذار مردم هم کمی عاقل شن و فکری به حال خودشون کنن.

این داستان در روزنامه" بیری نوێ "شماره ۱۱۸، بغداد، ۱۹۷۴/۱۰/۲۷ منتشر شده است.

به مناسبت اعطای جایزه‌ی صلح "نوبل" به کیسینجر

جایزه‌ی کمیته‌ی صلح جانوران به کیسینجر

م: محمد طاهر برهون

خرس (رئیس کمیته‌ی صلح جانوران): بدین وسیله کمیته‌ی صلح جانورا رو افتتاح می‌کنم. با گفتگو در باره‌ی نامزدای دریافت جایزه صلح شروع می‌کنیم. جناب منشی، چه کسانی پیشنهاد شدن؟

میمون (منشی کمیته): گرگ، آقای کیسینجر رو پیشنهاد کرده.

رئیس: چه کسی می‌خواد در این باره صحبت کنه؟

خرگوش: من.

گرگ: ایشون حق صحبت ندارن. در همه‌ی زندگیشون، خون یک پشه رو هم نریختن. اصلن شایستگی عضویت کمیته‌ی جانورا رو ندارن.

میمون: جانورا دو گروهن: دست‌های خونریزن، دست‌های نه. اگر انتقاد آقای گرگ رو بپذیریم، باید تعداد بی‌شماری از جانورا رو از حق رای محروم کنیم. به گمانم خرگوش هم یکی از جانوراس و حق اظهار نظر داره.

رئیس: خرگوش همواره جانور به شمار اومده و عضو کمیته‌ست، بنابراین می‌تونه صحبت کنه.

خرگوش: جناب خرس، رئیس محترم کمیته، آقایان جانوران اعضای محترم کمیته! هنری کیسینجر در آلمان متولد شده...

گرگ: این ننگ و ادبار نیست. هر کسی جایی به دنیا می‌آد.

خرگوش: منظور من هم این نیست که ننگی در کاره. می‌خوام فشرده‌ای از زندگی این شخص رو به آگاهی کمیته محترم برسونم. ... از یه خانواده یهودی ...

گرگ: ساکت! تو فاشیستی... ضد یهودی!

خرگوش: من چه کنم! گناه من چیه که ایشون از یک خانواده‌ی یهودیه. من که این رو به عنوان عیب مطرح نمی‌کنم. شما که ایشون رو پیشنهاد کرده‌اید، باید بدونید فرزند کِین. چرا برافروخته می‌شید؟

رئیس (می‌غرد): کسی حق نداره نظم جلسه رو به هم بزنه. بگذارید حرف‌هاش رو تموم کنه، اون وقت اگر کسی خواست، می‌تونه صحبت کنه.

خرگوش: متشکرم، آقای رئیس، هنری کیسینجر در آلمان و در یک خانواده یهودی متولد شده. در دانشگاه هاروارد، استاد بوده. همیشه گفته "من عاشق قدرت و حاکمیتم". از همین نکته، می‌شه حدس زد که ایشون چه جور انسانیه. او عاشق فکر و اندیشه‌ی دو نفر بوده، همواره ازشون به عنوان "پایه‌گذاران تاریخ نوین اروپا" نام برده و پرستیدشون. آن دو، مترنیخ و بیسمارک‌اند. خودتون می‌دونید که این دو، هرگز طرفدار گفتگو از موضع برابر نبودن. همواره خواستن به زور و از بالا "صلح" رو تحمیل کنن. هر دو طرفدار نظامی‌گری بودن، توده‌ی مردم رو بی‌ارزش می‌دانستن و به مثابه ابزاری در راه هدف‌های خودشون به کار می‌گرفتن. بیسمارکی که کیسینجر می‌پرستید، همواره می‌گفت: "پارلمان تئاتریست که هیچ گاه بازیگر جوانی به خود ندیده است".

آن دیگری‌ای که کیسینجر می‌پرستیده، یعنی مترنیخ، اسمش همواره در کنار خودکامه‌های عصر گذشته اروپا به چشم خورده. روشی ماکیاولی داشته و در تاریخ اروپا، به جادوگر بزرگ معروف است. کیسینجر تز ۳۵۰ صفحه‌ای دکترای خود را به او اختصاص داده. در این کتاب می‌گه: "این مردان از آن رو بزرگ و

برجسته و چهره هستند که توانستند به مدت دویست سال، صلحی پایدار را در اروپا بر پا دارند."

اون صلحی که اینها در اروپا بر پا داشتند، به چه قیمتی تمام شد؟ مگر صلحی که " مترنیخ " به اروپا ارزانی داشت، بهایش درهم‌شکستن سرزمین‌های کوچک‌تر اروپا و کشتار و اسیر کردن دیگر ملت‌های ضعیف‌تر نبود؟ و صلحی که بیسمارک برقرار کرد، به زور شمشیر نبود؟

آلمان بیش‌تر از هزار سال بود که به شیوه‌ی فدرال اداره می‌شد، اما او با آهن و خون و به شیوه‌ای زورمدارانه نفس مردم رو برید و آنها رو به زیر فرمان خودش در آورد. سرزمین‌های دیگری رو هم تسخیر کرد و امپراتوری امپریالیستی "رایش دوم" رو بنا گذاشت. در آلمان، قوانین اسارتبار و ضدکارگری بسیار به تصویب رساند و پایه‌ی چنان روشی رو ریخت که بعدها مورد تایید هیتلر واقع شد. هیتلر در کتاب " نبرد من" خودش می‌نویسه: "مطالعه‌ی قوانین کارگری بیسمارک، پایه‌ی سیاست صنعتی ما در رایش سوم خواهد بود".

کیسینجر نویسنده‌ی دو کتاب "مترنیخ" و "سلاح اتمی"، به مثابه نیرویی رعب‌آور، اعتقادی به گفتگوی آرام و بلندمدت نداره، طرفدار گفتگو از موضع زورمدارانه و فریبکارانه‌ست و جانبدار تحمیق و سرکوب و تحمیل صلحه.

آقای رئیس محترم! آن چه که تا کنون گفتم، تنها در باره‌ی اعتقادات خود کیسینجر بود، اما او به طور رسمی و به نام نماینده‌ی دولت آمریکا، به نام دولتی که هزاران مدرسه و بیمارستان رو در ویتنام بمباران کرده و هزاران هزار ویتنامی رو کشته و هزاران خانه و مزرعه رو به آتش کشیده، با ویتنامی‌ها گفتگو کرده. مقدار بمبی که او روی ویتنام ریخته، بیش‌تر از بمب‌هایی یه که در طول جنگ دوم جهانی به کار رفته.

آقای رئیس! من به نام وجدان جانورا درخواست دارم که جایزه‌ی صلح به کیسینجر داده نشه. این فرد نه به لحاظ شخصی و نه به لحاظ رسمی هیچ گونه قرابتی با صلح و آشتی نداره و شایسته‌ی این جایزه نیست. خواهشمندم کرامت جایزه‌ی صلح جانورا رو پاس بدارید. با تشکر و احترام.

گرگ زوزه کشید و نوبت خواست.

رئیس: آقای گرگ بفرمایید!

گرگ: آقای رئیس! شما به راستی آرام و متین هستید. فقط شما می‌تونید به این همه چرند و پرند خرگوش، گوش بسپارید. آن چه او گفت، خود جواب خود بود. خرگوش از مترنیخ و بیسمارک خُرده می‌گیره که با کشتار و خونریزی و افسون، صلح رو مستقر کرده‌اند، یعنی به هر حال استقرار صلح رو قبول داره. این دیگه مسئله‌ی او نیست که از چه راهی. اجداد جانور ما که الهی گوشت و دنبه به قبرشان بباره، گفته‌اند:"الغایه تبرر الوسائل" – هدف وسیله رو توجیه می‌کنه. او می‌گه این همه بمب بر سر ویتنام ریختن. خب، برای حفظ صلح بوده. اگر این کار رو نمی‌کردن و بمب‌ها در انبارها خاک می‌خورد، صلح به خطر می‌افتاد. من معتقدم تنها برای همین یک کار هم که شده، باید جایزه صلح رو به کیسینجر نماینده دولت صلح طلب آمریکا داد.

میمون نوبت سخن خواست.

رئیس: بفرمایید.

میمون: من به عنوان منشی کمیته از آقای رئیس می‌خوام که نمایندگان محترم کمیته رو به رعایت سنن و قوانین کمیته دعوت نمایند. آن‌چه آقای گرگ فرمودند، با شئونات کمیته همخوانی نداره. اینها نه استدلال بود، نه رد هیچ استدلالی. می‌تونم بگم نوعی کلک شغالی بود.

شغال زوزه کشید: حرف دارم.

رئیس: بله!

شغال: از آقای میمون گله دارم. من اهل کلک و حقه‌بازی نیستم.

روباه زوزه کشید و نوبت خواست.

رئیس: بفرمایید عمو روباه صحبت کنید!

روباه: بسیار متشکرم آقای رئیس و سرور ما. روزتان به خیر، اعضای محترم کمیته‌ی جانورا! این جا بسیار گفته شد و بسیار هم شنیده شد. من افتخار می‌کنم که عضو چنین کمیته‌ی عادل و آرام و شکیبا و هوشیاری‌اَم. جای بسی افتخار

است که دمکراسی جانورا چنان گسترده و فراوان است که ضعیف و قوی تونستن سخن دلشون رو بگن. سخنان آقای گرگ بسیار ارزشمند بود، یادآوری آقای میمون به‌جا بود، اعتراض آقای شغال به‌حق بود و میمون هم با روحیه‌ی دموکراتی انتقاد رو قبول کرد. کوتاه سخن این که، دمکراسی در اوج، بر اجلاس ما سایه‌گستر شده. بر پایه‌ی چنین دمکراسی‌ای خواهشمندم آقای رئیس و همه‌ی اعضا محترم به این نکته توجه کنند که این، کمیته‌ی جایزه‌ی صلح جانوراس. آن چه تا کنون گفته و شنیده شد، بر گرفته از زبان و اصطلاحات انسانی بود. ما را چه به کار انسان! باید با گفتمانی جانورانه صحبت کرد. پیشنهاد می‌کنم که جلسه، بحث را باز از سر بگیره. آن چه تاکنون گفته و شنیده شد، نادیده گرفته شه. هر کسی که نمی‌تونه به شیوه جانوران گفتگو کنه، ساکت بمونه.

جانوران: بسیار خوب! موافقیم.

میمون (منشی): سخنرانان اصلی خرگوش و گرگ بودن.

رئیس: خرگوش، اگر سخنی دارید بفرمایید، منتهی به زبان جانورا!

خرگوش: بله، آقای رئیس. شیر "تگزاس" پا به جنگل و بیشه‌ی ویتنام گذاشت، دم به کول جنگل رو می‌پیمود و نعره می‌زد و نعره می‌زد و می‌غرید. به ناگاه با گربه‌ای روبرو شد. بسیار تعجب کرد و متحیر شد و او را سرتا پا برانداز کرد و پرسید: تو به ماها می‌مونی. خویشی‌ای با ما داری؟

گربه: بله، نه تنها خویش، که از تیره‌ی شمام.

شیر تگزاس: چه جوره که نژاد ما این جا این جور ریز و کوچیکه؟

گربه: خیر، من اهل مارسی ام و مانند شما بزرگ بودم. این جا که اومدم، این جور کوچیکم کردند.

شیر تکزاس: کی کوچیکت کرد؟

گربه به اطراف نگاهی کرد و مردی ویتنامی را دید و گفت: اون مرده.

شیر تگزاس رو به ویتنامی گفت: تو این خویش ما رو این جور کوچیک کرده‌ای؟

ویتنامی: بله.

شیر تگزاس: چرا؟

ویتنامی: من این جا تو خونه‌ی خودم نشسته‌ام و او از آن ور دنیا اومده و مـن را آزرده و من هم کوچکش کردم.

شیر تگزاس: می‌خوام باهات بجنگم و انتقام او رو ازت بگیرم.

ویتنامی که پیش از این هم برای شیر مارسـی دام گسـترده بـود، کم‌کـم شـیر تگزاس رو طوری هدایت کرد تا نزدیک بیشه‌ای رسیدند و بـه همـان دام گرفتـار شد. رفت و با سه چهار چوب و ترکه برگشت و به جان شیر افتاد. شیر مدتی تـاب آورد و دم نزد، اما بالاخره از ناچاری رو به گربه کرد و گفـت: تـو آشـنای قـدیمی این مردی و زبانش رو بهتر می‌دونی. بهش بگو: اگر مثل تو کوچیک بشم، دست از سرم برمی‌داره؟ حال، آقای رئیس، این شیر تگزاس که این جور کوچیک شـده، شایسته است که جایزه صلح دریافت کنه؟

رئیس (خطاب به کمیته): شما چه می‌گویید؟

روباه: آقای رئیس، همان جور که شایسته‌ی روش دمکراتیکتونه، رای بگیرید!

رئیس: کمیته رای بده.

منشی: با اکثریت آرا جایزه‌ی نوبل صلح به کیسینجر داده می‌شه.

گرگ: مبارکه.

روباه: مبارکه.

خرگوش: با این دمکراسی، هیچ بعید نیست که روزی به نیکسـون هـم جـایزه صلح اهدا شه!

۱- تگزاس، یکی از ایالات آمریکا و مرکز بزن‌بهادرها و تبهکـاران اسـت. شـیر تگزاس کنایه‌ای است از امپریالیسم آمریکا .

۲- مارسی، بندری در فرانسه است و شیر مارسی، کنایه از امپریالیسـم فرانسـه است که در نبرد "دین بن فو" گربه شد!

– در مجلـه‌ی "رۆژی کوردستان" بغـداد، شـماره‌های۲۱و۲۲ سـال۱۹۷۴، صفحات ۵۷–۵۹ منتشر شده است.

احساس داشتن ممنوع است!

م: کامران امین آوه

دندان آقای "دولتی" درد می‌کرد، نزد دندانپزشک رفت و بعداز ۴-۳ نفر نوبت به او رسید، وارد اتاق شد و روی صندلی نشست.

دندانپزشک: دهانتان را باز کنید.

دولتی دهانش را باز کرد.

دندانپزشک (میله‌یی به دندانش زد) احساس درد می‌کنید؟

دولتی: نخیر

دندانپزشک میله رابه ترتیب به تمام دندانهای او زده، سوال را تکرار کرد و هر بار دولتی جواب می‌داد نخیر.

دندانپزشک: در این صورت دندانتان درد نمی‌کند.

دولتی: چطور دندانم درد نمی‌کند، پس چرا این‌جا آمده‌ام؟

دندانپزشک: میله را به تمام دندانهایتان زدم و شما هر بار گفتید درد نمی‌کند.

دولتی: شما درست سوال نمی‌کنید. می‌گویید "آیا احساس درد می‌کنی"؟ از من بپرس درد می‌کند یا نه؟"

دندانپزشک: چه فرقی می‌کند؟

دولتی: فرقشان زیاد است. دندانم درد می‌کند اما احساس درد نمی‌کنم.

دندانپزشک که تازه بعد از اتمام تحصیلاتش از اروپا برگشته بود و از برخی کارهای مخفی دولت بی خبر بود، تعجب کرد، اما بیشتر فکر می‌کرد که این مرد قاطی کرده است، با خونسردی گفت: دوست دارم مرا متوجه این قضیه بکنید که چرا سوالم درست نیست.

دولتی: چون احساس داشتن قدغن است

دندانپزشک (با تعجبی بیشتر): احساس داشتن قدغن است؟ مگرمیتوان احساس داشتن انسان را ممنوع کرد؟

دولتی: بله ممنوع است. چطور ممنوع نمی‌شود.

دندانپزشک: این چیز بسیار عجیبی است. اولین بار است چنین چیزی می‌شنوم. شما به خاطر ممنوعیت جواب نمی‌دهید؟

دولتی: بله

دندانپزشک: کی ممنوع کرده است؟

دولتی: وزارتخانه.

دندانپزشک: کدام وزارتخانه؟

دولتی: وزارت داخله.

دندانپزشک: چنین چیزی نشنیده‌ام.

دولتی: شما حق دارید نشنوید، شما که کارمند دولت نیستید.

دندانپزشک: یعنی کارمندهای دولت حق احساس کردن ندارند؟

دولتی: بله

دندانپزشک: گفتند احساس نکنید و شما دیگر احساس نمی‌کنید؟

دولتی: تنها گفتن نبود، مرا معالجه هم کرده‌اند.

دندانپزشک: مگر احساس کردن بیماری است تا درمان شود؟

دولتی: بله

دندانپزشک: ازحرف هایتان سر در نمی‌آرم، خیلی می‌بخشید، شما که بخاطر دندان دردتان مواد سرگیجه‌آور مانند مرفین، بنگ و از این قبیل چیزها مصرف نکرده‌اید؟

دولتی: نه به خدا چیزی نخورده‌ام و هوش و حواسم هم کاملا سر جایش است.

دندانپزشک (زیر لب حرف‌های دولتی را تکرار می‌کرد: احساس نمی‌کنم، احساس داشتن ممنوع است، مداوا شده‌ام و دیگر احساس نمی‌کنم): کی می‌گوید احساس داشتن بیماری است، شما را به چه شکلی درمان کرده‌اند؟

دولتی (با ترس نگاهی به اتاق می‌اندازد): نمی‌توانم به شما بگویم، شما دندانم را درمان کنید، چرا اینقدر اصرار می‌کنید؟

دندانپزشک: حرف هایتان خیلی عجیب است، دلم می‌خواد بفهمم مساله از چه قرار است؟ من دندانپزشکم و به هیچ طرفی وابسته نیستم، به من اعتماد کنید، من تمام دندانهایتان را رایگان درست می‌کنم تنها بمن بگویید موضوع از چه قرار است.

دولتی: من کارمند وزارتخانه هستم، خانه‌ام دور است و هر روز با اتوبوس سر کار میروم و بر می‌گردم. روزی در اتوبوس بودم که رئیس اداره مان سوار شد، بلند شده، جای خودم را به او دادم.

گفت: اتومبیلم پنچر شده، آن را گذاشتم تا راننده‌ام تعمیر کند. خواست کمی‌با من حرف بزند.

گفت: شما کار خوبی می‌کنید با اتوبوس رفت و آمد می‌کنید، از منزل تا ایستگاه اتوبوس و بعدا ازایستگاه اتوبوس تا محل کار پیاده می‌روید. این ورزش خوبی است، بدنتان سالم می‌ماند و احساس چست و چالاکی می‌کنید. هر روز این همه آدمهای مختلف می‌بینید، حرف‌های عجیب و غریب زیادی هم می‌شنوید، این هم مثل گردش و تفریح می‌ماند.

گفتم: آقای رئیس می‌فرمایید ما چیزهای زیادی را احساس می‌کنیم اما این چیزها عجیب نیستند بلکه جانگدازند.

گفت: چطور، مثل چی؟

گفتم: احساس می‌کنم افراد زیادی در ایستگاه اتوبوس ایستاده، منتظر هستند و خیلی دیر نوبت من می‌رسد. بسیاری از روزها حتا نمی‌رسم صبحانه بخورم، با شکم گرسنه بیرون آمده، میدوم تا به اتوبوس برسم. وقتی که زیر گرمای شدید

آفتاب بهار و باران و کولاک زمستان خودم را به ایستگاه اتوبوس می‌رسانم، احساس می‌کنم مردمی که در انتظار اتوبوس هستند، از شدت گرما عرق کرده، یا از سرما می‌لرزند، می‌ترسند سر کارشان نرسند و خرج معاش آن روز را به دست نیارند. وقتی که زنی را می‌بینم که فرزند بیمارش را در آغوش گرفته، بعلت نداشتن پول نمی‌تواند او را با تاکسی به دکتر برساند و دراتوبوس چنان به او فشار میاورند که کمی می‌ماند بچه‌اش خفه شود، درد و غم زیادی را احساس می‌کنم. بعضی روزها که پولم را فراموش کرده، از ایستگاه اتوبوس بدو برای برداشتن آن برمی‌گردم درد هزاران انسانی را احساس می‌کنم که حقوق روزانه آنها در حدی نیست که با اتوبوس رفت و آمد کنند و در گرمای تابستان و سرمای زمستان راه دور و درازی را پیاده می‌روند و خسته و درمانده تا عصر کار کرده، به همان ترتیب هم بر میگردند. وقتی می‌بینم کودکان ۹–۸ ساله به جای درس خواندن در ایستگاه اتوبوس آدامس و سیگار می‌فروشند تا لقمه نانی بدست بیاورند غم زیادی را احساس می‌کنم. خوشبختانه وضع شما خوب است و با اتومبیل رفت و آمد می‌کنید و این چیزها را نمی‌بینید و ناراحت نمی‌شوید.

نگو که رئیس اداره این چیزها را برای وزیر نوشته بود، نزدیک به یک ماه بعد از آن روز، همه ما را صدا زده، دستور وزارتخانه را برایمان خواند و مفصل برایمان صحبت کرد.

وزیر نوشته بود: در رابطه با احساس کردن از "ریچارد هلمز" متخصص آمریکایی سوال کردیم، می‌گوید: ۲ نوع احساس وجود دارد، احساس مثبت و احساس منفی. احساس مثبت مانند باور به بزرگی، عظمت، نبوغ و دانایی سردارخان و این‌که رژیم سردار خان بهترین رژیم است و داشتن این احساس که وضعیت موجود طبیعی است و سالیان سال بدین شکل بوده است "لیس فی الامکان ابدع مما کان"[۴۳].

احساس منفی یا "ویرانگر" مانند احساس این کارمند و برخی از افراد منحرف است که احساس منفی شان از این هم بیشتر است. چنین احساسی تازگی پیدا

[۴۳] بهتر از این امکان ندارد.

شده، از نظر روحی یک نوع بیماری است. این بیماری "مسری" بوده، سریعا به مردم سرایت می‌کند. لازم است به کارمندان توصیه لازم شود تا مواظب خود بوده، دچار این بیماری نشوند. آنهایی را هم که بیمار می‌شوند به تنهایی در یک مکان نگه دارند تا شخص دیگری از طریق آنها مبتلا به این بیماری نشود و خود آنها نزد متخصص معالجه شوند. دولت برای این‌که به این بیماران کمک کرده، پولی هم هزینه نکند، توصیه می‌کند تا رسیدن نوبتشان آنها را در شهربانی نگه دارند، وقتی نوبتشان رسید آنها را به "بیغوله‌یی" بفرستد تا از سوی متخصصین آمریکایی و اسراییلی معالجه شوند.

دندانپزشک: شما را چطور معالجه کردند؟

دولتی: من را به شهربانی بردند. در آنجا مقدمات معالجه را آماده کرده بودند، بعد مرا به"بیغوله‌یی" فرستاده، مداوام کردند.

دندانپزشک: شما را چطور مداوا کردند؟

دولتی: ۲ نوع درمان وجود دارد. یک نوع آن شرقی است، با ابزارآلات قدیمی مانند داغ کردن "اخَرُالدَّواءاَلکَی"[۴۴]، یک نوعش هم غربی است بویژه آمریکایی با وسایل برقی و مانند آن.

دندانپزشک: بهتون دارو نمی‌دهند؟

دولتی: دارو هم می‌دهند، معجون سیاهی که آن را از "دشنام دادن"، "تف‌کردن" و" کتک زدن" گرفته، به قرص تبدیل می‌کنند. طبق تجویز متخصص به بعضی افراد روزی یکبار و بعضی دیگر روزی ۳ بار می‌دهند.

دندانپزشک: این مریض ها زود مداوا می‌شوند؟

دولتی: اگر این بیماری جدید باشد، بار اول باشد، خفیف باشد در طی۳-۲ روز خوب می‌شود، اما اگر بیماریش سنگین باشد بمدت بیشتری نیاز دارد. این بیماری، بیشتر بیماری زحمتکشان و روشنفکران است. آنها خیلی دیرتر معالجه شده، بسیاری از آنها در اثر این معالجه می‌میرند.

---

[۴۴] آخرین علاج تمرین کردن است.

دندانپزشک: همه این کارمندها، ارتشی‌ها و پلیس‌ها را درمان کرده‌اند؟

دولتی: احساس مثبت را به آنها یاد داده‌اند، بیمار نمی‌شوند. اگر هم بیمار شوند آنها را با قرص سرب مداوا می‌کنند.

دندانپزشک: پس این همه مردم چطورند؟

دولتی: هشتاد درصد آنها بیمارند. دولت آنهایی را که خطرناکند، شناسایی کرده، مداوا می‌کند، آنهای دیگر هم هیچ.

دندانپزشک: خوب، چنانکه گفتید بیشتر مامورین دولت احساسشان را از دست داده‌اند، این مردم با چه دیدی به آنها نگاه می‌کنند و نظرشان در مورد این افراد چیست؟

دولتی: ما را مرده بحساب می‌آورند.

دندانپزشک: شما فکر نمی‌کنید که یک روزی این همه "بیمار" به این تنها تن "سالم" حمله خواهند کرد؟

دولتی: در این شکی نیست.

دندانپزشک بعد ازآغشتن پنبه در دوا آن را وارد سوراخ دندان دولتی کرد.

دولتی با خود گفت: به امید آن روز.

دندانپزشک: فردا هم بیایید.

دولتی در حال خارج شدن: ما چیزی نگفتیم، ها ...!

دندانپزشک: مطمئن باشید.

آیا ادبیات کردی عقب مانده‌است؟

م: کامران امین آوه

برای پاسخ دادن به این پرسش لازم است بدانیم ادبیات کردی را با چه معیاری میسنجیم، آن را با کدام ادبیات مقایسه می‌کنیم و این‌که ادبیات کردی چه سرشتی دارد؟

۱. ادبیات کردی در مقایسه‌با کدام ادبیات عقب مانده‌است؟

ادبیات کردی مانند ادبیات تمام خلق‌ها و ملل دیگر بخشی از روبنای زندگی اقتصادی- اجتماعی است. چنان که می‌دانیم خلق کرد تا آغازه های این سده در مرحله ی فئودالی بسر می‌برد. پس از جنگ جهانی اول، مناسبات بورژوازی در کردستان شکل گرفت، بویژه پس از جنگ جهانی دوم به مرحله رشد رسید، اما هنوز به درجه ی رشد عالی نرسیده است. بدین ترتیب ادبیات کردی تا اوایل این سده، بخشی از روبنای حیات فئودالی است. چنان که می‌دانیم بعضی از پدیده‌های روبنایی نو می‌تواند از بطن جامعه ی کهن سر برآورد. به‌همین خاطر بعضی از عناصر ادبیات بورژوازی و حتا بورژوا - دمکراتیک هم در ادبیات کردی پیش از سده بیستم دیده می‌شود که حاج قادر کویی نماینده ی بارز آن است. البته این جز بمعنای مرحله ی نطفه بندی نیست و نمی‌توان ادعا کرد که ادبیات کردی هنوز هم روبنای فئودالی دارد. این ادبیات در مقایسه با ادبیات خلق‌های

کشورهای سرمایه‌داری اروپا و دیگر خلق‌هایی، که در مرحله سرمایه‌داری رشد یافته زندگی می‌کنند، عقب مانده و از ادبیات خلق هایی، که در نظام سوسیالیستی زندگی می‌کنند، چندین مرحله‌عقب تر است.

۲. ادبیات کردی چه سرشتی دارد ؟

ادبیات کردی، هم مانند ادبیات ملل دیگر، دارای نوع، شکل و موضعگیری مختص بخود است. چیزی که در این‌جا برای ما اهمیت دارد و آن را مبنای داوری قرار می‌دهیم موضوع میهنی آن است، یعنی این‌که نشان‌دهنده‌ی احساسات میهن‌دوستی، رویدادهای سیاسی و مسایل مهم این خلق بطور اعم است. هم‌چنین مضمون آن اجتماعی، یعنی آن چیزی است که از کل زندگی مردم و مشکلات مختلف اجتماعی آنها سخن به‌میان آورده، راه آزادی و زندگی جدید را به مردم نشان می‌دهد. پوشکین می‌گوید: "کشور، نوع حکومت و ایدئولوژی سیمای ویژه‌ای به خلق و مردم می‌دهد که کم و بیش در آینه‌شعر آنها منعکس می‌شود. تمام مردم و خلق‌ها دارای شیوه‌ی تفکر، احساس، نقطه نظرات و آداب و رسوم مختص به خود هستند."

در واقع نیز موقعیت طبیعی کردستان، چندپارگی آن و نوع حکومت‌هایی که بر این سرزمین فرمان رانده‌اند و باور کردها سیمای ویژه‌ای به خلق کرد داده است که در شعر کردی انعکاس می‌یابد. این خلق شیوه‌ی احساس، تفکر و آداب و رسوم ویژه‌ی خود را دارد.

خلق کرد عاشق آزادی و استقلال است، شجاع و شکست‌ناپذیر است، متکی به خود و عاشق میهن خود است. مینورسکی در فصل ششم کتابش بعد از پرداختن به شجاعت و هوشیاری کردها می‌نویسد:" پویایی فکر کرد از این‌جا معلوم می‌شود که آنان طبیعت کردستان را دوست دارند ... هیچ صخره یا دره یا تک‌درختی نیست که نام خاصی نداشته باشد یا قصه‌ای در مورد آن نوشته نشده باشد." رویداد سال ۱۵۱۴ [جنگ چالدران.م] که موجب تقسیم کردستان و قرار گرفتن بخش بزرگی از آن در زیر سلطه حکومت عثمانی شد، تاثیر بزرگی بر این ملت داشت و رهایی از دست بیگانه، مبارزه علیه استعمار عثمانی به مساله‌ی

عمومی برای مردم کرد تبدیل شد. احمد خانی (۱۷۰۶– ۱۶۵۰) این احساس را چنین ابراز می‌کند:

"چنان که ما هم پادشاهی داشتیم
و خدا او را شایسته‌ی تاجی می‌کرد
عثمانیان بر ما چیره نمی‌شدند
و از دست جغدها، خرابه‌نشین نمی‌شدیم
اما این خدا بود که از ازل چنین تقدیر کرد
و عثمانیان و ایرانیان را بر ما چیره کرد. "

بعدها حاجی قادر کویی (۱۸۹۲–۱۸۱۵) این احساس را به تفصیل و به روشنی در شعرهایش منعکس کرد.

"[چنانچه]بینوایان خاک کردستان
از گاوچران گرفته تا چوپان
با نغمه‌ی رحمت از خواب جهل و مستی
بیدار شوند
و همگی از کار نابجا برحذر باشند
[آنگاه]عثمانیان را تا دره‌ی اسفل میرانند."

مبارزه‌ی ضد استعمار انگلیس نیز از جنگ جهانی اول به این مضمون اضافه شده، وارد مرحله‌یی فراگیرتر و جدی تر شد، دیگر نظر افکار عمومی مردم به شعری، که منعکس کننده‌ی مبارزه و تلاش مردم نباشد، جلب نمی‌شد. از اوایل سده بیستم کمتر شاعر کردی می‌توان یافت که مردم را به تلاش و مبارزه فرا نخوانده باشد. شاعرانی درخشیدند، که از کشاورزان دفاع کرده، خواستار زمین برای آنها می‌شدند و به فئودالها یورش‌برده، از شیخ و ملا انتقاد می‌کردند. هیچ

مبارزه و جنبش آزادیخواهانه و رویداد سیاسی مهمی در کردستان نیست، کـه اثـر آن حتا اگر مختصر نیز باشد، در ادبیات کردی دیده نشود. برای نمونه احمد مختار در رابطه با پیمان سور[۴۵] در سال ۱۹۲۰ که رای به استقلال کردسـتان داد چنـین میگوید:

" این رای جامعه‌ی ملل که مردم می‌گویند
در جهت منافع کردان است
تنها حرف خشک و خالی است
و حرف هم جیب را پر نمی‌کند"

یا در مورد عدالت و حقوق بشر، که استعمارگران پـس ازجنـگ جهـانی اول تـا اندازه‌ای برای آن تبلیغ می‌کردند، می‌گوید:

" اسم وجدان و عدالت بی‌مسما و دروغ است
این سخن بهر سیاست بر زبان افتاده است
گر که نامی از عدالت هست راست،
پس چرا این کودکان کرد
باید در دل کوه و کمر ویلان و سرگردان بگردند"

بعد از جنگ جهانی دوم این رویکرد بار دیگر فراگیر و همه‌جانبه شد. شاعران و نویسندگان با بالیدن به‌مبارزات گذشته، به این مساله پی برده بودند، که سرنوشت خلق کرد با سرنوشت دیگر خلق‌ها و ملت‌ها گره خورده است. در همـین رابطـه، مبارزه ادبیات کردی علیه استعمار و استثمار، بر ضد امپریالیسـت‌هـای انگلـیس و امریکا و برای هم‌دردی با خلق‌های کره، الجزایر و کنگو و خشنودی و ستایش از پیروزیهای اتحاد شوروی و دیگر کشورهای سوسیالیستی به‌گونـه‌ای وسـیع آغـاز

[۴۵] Sever

شد و آرزوهای سوسیالیستی نیز جای خود را در ادبیات کـردی بـاز کـرد. در ایـن مقاله امکان نمونه آوری برای تمام این موارد وجود ندارد. شـاعران و نویسـندگان زنده‌یاد: پیرمرد، گوران، بیکه‌س، سلام، حمدی و قانع و دیگـران نماینـدگان ایـن مبارزه‌ی ادبی هستند. خوشبختانه در این پهنه شاعران زنده هـم بسـیار داریـم. از تمام موارد پیش‌گفته می‌توان نتیجه گرفت، کـه ادبیـات کـردی در ماهیـت خـود ادبیاتی پیشرفته است و آینده‌ای تابناک در انتظار آن است، با این حال، علت عـدم گسترش آن نیاز به بحثی جداگانه دارد.

این مقاله در تاریخ ۲۵ فروردین ۱۳۴۹ در شماره۲۴ روزنامه‌ی کردسـتان چـاپ اروپا منتشر شده است.

به نقل از: روزنامه سەردەمی نوێ چاپ سوئد، شماره‌ی ۸ سپتامبر ۱۹۸۶.

عبا و روبند لباس زن کرد نیست!

م: کامران امین آوه

هر وقت نظری به شیوه زندگی زن کـرد می‌انـداختم، متوجـه می‌شـدم کـه آن بالاپوشی که به آن پارهای جاها "عبا و روبند" و پارهای جاهای دیگـر "چـادر و روبند" گفته می‌شود، جزو عادات وآداب ملت کرد نبوده، از خارج وارد شده اسـت. چرا که عادت وآدابی که مختص به یک ملت باشد در میان اکثر قریب بـه اتفـاق مردم آن ملت و آنهایی که پایه و اساس اصـلی آن هسـتند، رواج خواهـد داشـت. آنها بیشتر به آن خو گرفته، با جان و دل آن را حفظ میکنند. واضح است که پایـه و اساس اصلی تمام خلق‌ها و توده‌های مردم را آنهایی تشـکیل میدهنـد کـه بـه شیوه‌ای ساده در خارج از شهرها زنـدگی می‌کننـد، عـادت و آداب کهـن ملـی را سخت و محکم مراعات کرده و با سرسختی از آن دفـاع میکننـد. بـالا پـوش در هیچ جای کردستان، در میان مردم روستاها و عشایر، که پایه و اساس ملـت کـرد را تشکیل میدهند، نیست و دیده نمی‌شود، فقط در شهرها وجود دارد، آنهم در هر جایی به رنگی و به نوعی. در بعضی جاها بالا پوشی سیاه و گشاد (به نام عبـا یـا چادر) که سرتاپای آدم را می‌پوشاند و پارچه‌ای سیاه ونـازک (بـه نـام روبنـد) کـه روی سیما و رخسارکشیده میشود، معمول اسـت. در برخـی جاهـای دیگـر روبنـد وجود ندارد و بالا پوش اگر سیاه هم نبوده وبه رنگی دیگر یـا گـل دارهـم باشـد،

مساله‌ای نیست. در همین رابطه، من میدانستم این بالاپوش در واقع از طرف ملت‌های دیگر به میان خلق کرد آمده است و در هر منطقه‌ای به نوعی توانسته تاثیر خودش را بگذارد. تا این حد برایم روشن بود، ولی نمی‌دانستم از کجا به میان مردم ما آمده است، تا این که زن‌های روستایی عرب را دیدم، که حتا با پای برهنه نیز عبا می‌پوشیدند، این بار با توجه به این‌که تمام عادت وآداب ویژه یک ملت در میان پایه واقعی آن، که اکثرا به آن خو گرفته‌اند، دیده میشود — برایم معلوم گردید که این بالاپوش از طرف ملت عرب به نام دین به میان مردم کرد آمده است. این پوشاک یا مختص به آنها بود یا آنها هم آن را از جای دیگری گرفته بودند؟ خودم را زیاد با این مساله خسته نکرده بودم(یا: هنوز زیاد وارد عمق و ژرفای آن نشده بودم) . گاهی رشته افکارم پاره می‌شد و با خود می‌اندیشیدم که در اوایل پیدایش اسلام زنها به مساجد می‌رفتند، همراه مردها به جنگ می‌رفتند و این آزادی با عبا و روبند همخوانی ندارد، با عبا نمی‌شود جنگید و از سوی دیگر در آیین و دین، همین کافی است که زن و مرد با دقت زیاد بهم نگاه نکنند، مگر زمانی که لازم باشد مثلا در هنگام خرید و فروش و شهادت دادن و از این قبیل موارد. به این ترتیب بالاپوش مختص عربها هم نیست و در آغاز اسلام روبندی وجود نداشته است. اطلاعاتم تنها در همین حد بود و چیزهای هم که در این مورد به ذهنم می‌رسید کاملا روشن نبود تا آن که چشمم به کتاب جواهر لعل نهرو (نگاهی به تاریخ جهان) افتاد و متوجه شدم او در این رابطه مرحله‌ای پیش‌تر رفته، روشن کرده است که عرب بالاپوش را از دو امپراطوری شکست خورده روم و فارس گرفته است. با توجه به سخنان بسیار مفید چنین شخصیتی[نهرو. م] که یکی از مردان مشهور جهان هم از نظر سیاسی و هم از نظر تاریخ‌شناسی است، نظرات با ارزشی دارد و سخنانش براساس تحلیلی دقیق می‌باشد، بخشی از نوشته‌ی او را در این‌جا منعکس میکنم تا خواهران ما از آن بهره لازم را ببرند:

" یک تغییر بزرگ اما بسیار تاسف آور نیز تدریجا روی نمود و آن در وضع زنان بود. در میان زنان عرب رسم حجاب و پرده وجود نداشت. زنان عرب جدا از

مردان و پنهـان از ایشـان زنـدگی نمی‌کردنـد، بلکـه در امـاکن عمـومی حضـور می‌یافتند، به مسجدها و مجالس وعظ و خطابه می‌رفتند و حتی خودشان به وعظ و خطابه می‌پرداختند. اما عربها نیز بر اثر موفقیت‌ها، تدریجا بیش از بیش رسـمی را که در دو امپراطوری مجاورشان یعنی امپراطوری رم شرقی و امپراطوری ایـران وجـود داشـت، اقتبـاس کردنـد. عربهـا امپراطـوری روم را شکسـت دادنـد و بـه امپراطوری ایران پایان بخشیدند، اما خودشان هم گرفتار عادات وآداب ناپسند این امپراطوری‌ها گشتند. بقراری که نقل شده است مخصوصا بر اثر نفوذ امپراطـوری قسطنطنیه و ایران بود که رسم جـدایی زنـان از مـردان و پرده‌نشـینی ایشـان در میان عربها رواج پیدا کرد. تدریجا سیستم"حرم" آغاز گردیـد و مردهـا و زنهـا در اجتماع از هم جدا گشتند. متاسفانه این رسم ناپسند کم کـم یکـی از خصوصـیات جامعه اسلامی شد وهند نیز وقتی که مسلمانان به این‌جـا آمدنـد، آن را آموخـت. برای من حیرت انگیز است که هنوز هم بعضی‌ها این رسم وحشیانه را می‌پذیرنـد و عمل می‌کنند. هر وقت فکر می‌کنم که زنان در پرده هستند و از دنیـای خـارج جدا می‌باشند بی اختیار منظره یک زندان یا باغ وحش در نظرم مـی‌آیـد! چگونـه ممکن است ملتی به پیش برود در حالی که نیمـی از مـردمش در یکنـوع زنـدان مخفی نگاه‌داشـته شـود؟ خوشـبختانه هنـد بـا کمـال سـرعت ایـن رسـم را دور می‌افکند. حتی جامعه اسلامی نیز تا انـدازه‌ی زیـادی خـود را از ایـن بـار مهیـب بیرون می‌کشد... (منبع فارسی– م) "[۴۶] در این‌جا سخنان نهرو تمام می‌شـود. اگـر ما کمی دقت کنیم متوجه خواهیم شد که خلق کرد در میان ملت‌هـای خاورمیانـه از زمانهای بسیار قدیم در برابر عادات و آداب بیگانه سخت مقاومت کـرده، کمتـر تحت تاثیر بیگانگان قرار گرفته است. از سخنان نهرو که میگوید" چگونه ممکـن است ملتی به پیش برود در حالی که نیمی از مـردمش در یکنـوع زنـدان مخفـی نگاهداشته شود؟" چنین به نظر می‌رسد که بالاپوش در هندوستان در حد وسیعی رایج شده، همه زنها را در برگرفته است، و این در حالی است تا آنجایی کـه خـود

---

[۴۶] نگاهی به تاریخ جهان، بخش اول، جواهر لعل نهرو، ترجمه محمود تفضلی، ص ۳۰۱، انتشـارات امیرکبیـر ، تهران

مشاهده می‌کنید به غیر از شهرهای کردستان در هیچ جایی دیگـر آن، بـالاپوش دیده نمی‌شود. بدین ترتیب هنگامی که زن کرد به خوبی به ایـن واقعیـت مسـلم توجه کرده و آنرا درک کند مانند زنان روستایی دست از این عـادت وآداب بیگانـه برخواهد داشت، خواهد دید که چیز خاصی هـم رخ نمیدهـد! در ضـمن نـه تنهـا لباس ملی خود را نباید برای همیشه دور بیندازد، بلکه باید به پوشیدن آن افتخـار هم بکند. لخت و عریان شدن بی معنا هم تنها نشـانه تقلیـد کورکورانـه و غـرق شدن در عادت و آداب بیگانه است. پیشینیان خوب گفته‌اند" همه چیـز بـا نمـک خوشمزه است و نمک هم به اندازه".[۴۷]

[۴۷] یعنی: هر چیزی حد و اندازه‌ای دارد. م

جاشنامه

م: کامران امین آوه

پیش‌گفتار: جاش در لغت – واژه‌ی "جاش" به بچه‌ی الاغ گفته می‌شود. فرقی نمی‌کند رنگ الاغ خاکستری تیره، قهوه‌ای, سیاه یا سفید باشد. در هر حالتی به بچه‌اش جاش می‌گویند. جاش اسم عام است، اما اگر مادر جاش، مادیان باشد به دنبالش لغت قاطر آمده، به آن جاش قاطر می‌گویند. در کردی به جاش یک‌ساله "یەکبڕ"، به جاش دوساله "دوبڕ" و به جاش سه‌ساله"سێبڕ" گفته می‌شود، و پس از آن، با تبدیل شدن جاش به الاغ کامل، لقب "حمار" می‌گیرد. اما جاش غیرطبیعی، که در ادامه به آن می‌پردازیم از این "لقب" بی‌بهره بوده، همواره جاش باقی می‌ماند. جاش‌ها از نظر سنی با هم تفاوتهایی دارند، به نوع کوچک آن "جاشک" یا "جاشوله" و به بزرگترش جاش می‌گویند. نباید این تفاوتها را فراموش کرد و همه‌ی آنها را با یک غاوشنگ[۴۸] راند.

---

[۴۸] غاوشنگ . [شَ] (اِ مرکب) آن چوب بود که بدو گاو رانند. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد که بدو گاو رانند. (اوبهی). چوبی باشد که بر یک سر آن سیخی از آهن نصب کنند و بر سرین و کفل خر و گاو خلانند تا تند و زود براه روند و معنی ترکیبی آن گاوتند باشد چه غاو بمعنی گاو و شنگ بمعنی جلد و تند و تیز آمده است . (برهان).

یادآوری – در ادبیات کردی هنوز اشاره‌ی منفی بـه الاغ و جـاش تبـدیل بـه یک امر عادی نشده است[۴۹]:

چهار الاغ داشتم، روزانه شن و ماسه می‌بردند
خداوکیلی من هم ممنون این چهار تا بارکش هستم
ای کاش هر چارتاشون متحد می‌شدند تا من هم خوشحال شوم
چو عتابه‌ای گویند برام، مشغول این نقاره شوم.
شیخ سلام[۵۰]

چوبی باشد که بدان گاو رانند معنی آن تیزکننده باشد و آن مخفف غاوباره است یعنی گاورانده . (انجمـن آرای ناصـری) : مـرد را نهمـار خشـم آمـد گـزین غاوشـنگی را بـه کـف کـردش گـزین .. واژه‌یـاب دهخـدا، http://www.vajehyab.com/dehkhoda

[۴۹] در ادبیات فارسی نیز به کرات و به گونه‌های مختلف به الاغ اشاره شده است. برای نمونه در شرفنامه نظامی گنجوی آمده است:

شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویشتن خواستند از خری
خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان به پیش
چو از وامداری خر آزاد گشت
بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای به خاکی شده گردناک
بده وام و بیرون جه از گرد و خاک[م]

[۵۰] شیخ سلام متخلص به "سلام"، فرزند شیخ احمد عازبانی از شاعران بنام کرد، درسـال ۱۸۹۲ در روسـتای عازبان در جنوب کردستان [عراق] بدنیا آمده، در اوان کودکی پدر خود را از دست داد. شیخ سلام شاعری آزاده و جسور بوده، اشعار ارزنده ملی – میهنی، انقلابی و عاشقانه از او به یادگار مانده است. "سلام" در شعرهایش ظلم و ستم خان، ارباب و شیخ، همچنین حاکمان ترک، ایرانی و عرب را به چالش کشیده، به حمایت از کارگران و اقشار زحمتکش جامعه برخاسته است. دیوان اشعار(۱۹۵۸) او برای اولین بـار بـا سانسـور در دوران حکمرانـی عبدالکریم قاسم چاپ شد. شیخ سلام در ۳ مارس ۱۹۵۹ در روستای دۆلان در ناحیه قـره‌داغ کردسـتان عـراق چشم از جهان فرو بست.

منبع: د. مارف خه‌زنه‌دار، "تاریخ ادبیات کردی(۱۹۷۵-۱۹۴۵)"،جلد ششم، چاپ یکم. صـص ۲۶۸-۲۶۵، نشـر آراس، ۲۰۰۶ اربیل.

*****

داشتم الاغی چون باد و بوران
داشتم الاغی، بارکش دوران
داشتم الاغی عین ماشین
داشتم الاغی چون شیر میدان
خر نوح که نه، جد الاغ او بود
با الاغ عیسا قوم و خویش بود.
قانع[۵۱]

اصطلاح جاش: معنای اصطلاح جاش، جا به جا تغییر می‌کند. بـرای نمونـه، در شرع به مردی گفته می‌شود که زن سه طلاقـه‌ای را بـه عقـدش در آورنـد تـا دیرتر بتوان زن را باز به عقد شوهر اولش در آورد. در شرع، این نوع جـاش مـورد احترام است و به او"محلل" میگویند. گویند: مردی کـه زن خـود را سـه طلاقـه کرده بود، رو به ملایی آورد و در این باره پرسید. ملا هم نوع طلاقِ مرد را بـرای ملای ارشدتر نوشت و خواستار فتوای او شد. ملای دوم در پاسخ اولی نوشت:

چاره‌ای ندارد مگر با تحلیل[۵۲]

---

[۵۱] محمد کابلی متخلص به "قانع" فرزند شیخ عبدالقادر در ۵ سپتامبر ۱۸۹۸ در روسـتای "کولـوس" از توابـع مریوان بدنیا آمد. قانع در ۲ سالگی مادر و در ۱۰ سالگی پدر خود را از دست داد و از همان ایام ظلم و ستم خانها موجب آوارگی او شد. این رویداد تاثیر بسزایی در اشعار ضد فئودالی او بجا گذاشت. در دوران جمهوری کردستان (ژانویه – دسامبر ۱۹۴۶میلادی) در اداره فرهنگ مهاباد مشغول به کار شد. بعـد از سـرکوب جمهـوری نوبنیـاد کردستان، به کردستان عراق رفت. در فاصله سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در عراق و ایران بخاطر افکار انقلابـی و دفاع از حقوق ملی کردها زندانی شد. در ۷ می ۱۹۶۵ در روستای "لنگـرد" از توابـع پنجـوین چشـم از جهـان فروبست. همان منبع، صص ۴۳۶-۴۳۵. م

[۵۲] تحلیل، کاری است که محلل انجام می‌دهد. م

جاش در زبان ارتشی: به نیروی غیرنظامی از افراد خلق تحت ستم و استعمار گفته می‌شود که آنها را با حفظ لباس [ملی] خود و با پرداخت پول برای مدتی اجیر کرده، به آنها اسلحه می‌دهند تا علیه ملت خود بجنگند، مانند هندی‌ها در لشکر انگلیس در هندوستان و مستعمره‌های دیگر، یا چون کردهای حرامزاده‌ی که تحت رهبری افسر انگلیسی (لونگ ریگ) برعلیه شیخ محمود جنگیدند. چندی به اینها "جاش پلیس" و سپس تنها جاش می‌گفتند.

جاش در زبان سیاسی: با گسترش مبارزه‌ی رهایی‌بخش خلق‌های مستعمره و مظلوم و تحت ستم – استعمارگران و حکومت‌های ستمگر برای فریب آنان، به اجیر کردن افراد مختلفی چون نمایندگان مجلس و روزنامه‌نگاران و حتا به برپایی حزب و انجمن‌های خودفروش روی آوردند. بدین ترتیب، دامنه‌ی معنای جاش گسترده‌تر شد. جاش از دید سیاسی عبارت است از: شماری افراد حرامزاده از ملتی که برای تامین منافع شخصی خود، رو در روی ملت خود ایستاده، باربر دشمن شده‌اند.

گونه‌های جاش: جاش‌ها دسته و گروه‌های بسیار دارند. این جا، تنها به چند دسته از آنها اشاره میکنیم:

۱. جاش ساده
۲. خان جاش
۳. شیخ و بچه شیخ‌های جاش
۴. جاش حزبی

یادآوری: نکاتی که در این نوشتار به آنها اشاره می‌کنیم تنها نمونه‌وار است و دروازه‌ی جاشنامه بسته نشده و هر نیش یا جفتک خورده‌ای که جاش را بهتر میشناسد، می‌تواند این دسته بندی را کامل‌تر کند.

جاش ساده: این‌ها پاره‌ای افراد ساده دل، از همه جا بی‌خبر و زیردست خان‌ها هستند. آنها به ناچار، باید چون جاش‌های خوله زیباری و خلیفه حمد و عده‌ی دیگر به حرف خان ها گوش کنند.

اینها بحدی ساده و گیج و ویجند
مطیع جاش‌های بزرگ و یاوه گویند.

جاش‌های بزرگتر برایشان سوت میزنند، آنها را به طمع انداخته و می‌گویند:

فرزند بیا جاش شو! یک جاش شش دانگ وراج شو!
وارد گله عماش[۵۳] شو مفت و مرحبا صاحب نعل و پالان شو
تا جلوت بگذارند هزاران خروار[۵۴] جو
مایوس نشو بچه جاش هزاران موجود بی عقل و کمال
چون فرماندار چمچمال رسیدند [زین ره] به مال و منال"
شیخ سلام

آنها هم فریب خورده، رام شده و پالان به پشت می‌گیرند، اما برخی از آنها چشم باز کرده، می‌فهمند و پالان را انداخته و باز انسان می‌شوند.

---

[۵۳] صالح مهدی عماش(۱۹۷۹-۱۹۲۴). در سال ۱۹۵۲ به حزب بعث سوسیالیست عراق پیوست. او از جمله افسرانی بود که در کودتای ضد سلطنتی عراق (۱۴ جولای ۱۹۵۸) شرکت داشت. پس از کودتای بعثی‌ها علیه عبدالکریم قاسم در سال۱۹۶۳ وزیر دفاع عراق در کابینه‌ی احمد حسن البکر بود. م

[۵۴] در متن واژه "عه‌ربه" به کار برده شده، که معادل ۲۵۶ کیلو غله است. م

۲. خانهای جاش: این‌ها چه کسانی هستند؟ قانع از زبان آنها می‌گوید: دلم می‌خواد امروز برم یک گاو شخم زنی بدزدم، کسی رو بکشم، خری را بدزدم، که چنین شد من هم از رده آغاها هستم. این‌ها خان‌هایی هستند که هر کسی به آنها پول بدهد، براش شکار می‌کنند و هر کسی بهشون جو بدهد براش بار می‌کشند. سال ۱۹۳۲ که نیروی هوایی بریتانیا [منطقه] بارزان را بمباران کرد، کلحی آغای ریکانی، فارس آغای زیباری و شیخ رشید لولان جاش انگلیس بودند و به بارزان یورش بردند. سال ۱۹۴۴ در شورش بارزان افراد زیر جاش نوری سعید بودند و به حکومت بغداد کمک می‌کردند: شیخ رشید لولان، محمود خلیفه، کلحی آغا و محمود آغای زیباری و اسد شینه‌یی.

سال ۱۹۶۳ افراد زیر و برخی دیگر جاش عبدالکریم قاسم و پس از آن، جاش عارف بودند:

محمد کلحی آغا و محمد امین – ریکانی
محی‌الدین جهانگیر آغا و عزالدین – هرکی
محمد آغا، محمد فارس و عبدالطیف – زیباری
محسن آغا – برواری
شیخ جلال و برادرانش – بریفکانی
ابراهیم آغا، محمد عزیز آغا
عبدالواحد حاجی ملو، عبدالله آغای شرفانی و علی آغای شمکانی – مزوری
دیوالی آغا و جعفرآغا و طاهرآغا – دوسکی
شیخ احمد سورچی و عدهی دیگری از این دست ...

۳. جاش شیخ – یا شیخ جاش

اینها با زکات و خیرات و مبرات و مزد دعانویسی مردم و مسلمانهای چشم بسته‌ی ساده دل پولدار می‌شوند، بعدا جزو خانها شده و کم کم به حکومت هم

نزدیک می‌شوند. برخی از آنها هم بتدریج، خودشان سر پیری یا فرزندانشان تبدیل به جاش می‌شوند. اینها همین که جاش می‌شوند از پایه‌ی خانی هم گذر می‌کنند، [به همین دلیل] ممکن است اعتراض شود که اینها در عالم جاشی، رمه جداگانه‌ای نیستند و همپالان و هم افسار خان‌های جاش‌اند. در جواب می‌گویند: درست است، میان این دو رمه، از دو سو، وجوه اشتراک هست. یکی این که هردو مالک بوده‌اند یا اینک هم بالفعل مالک اند. دیگر این که، اینک هم هر دو هم‌آخور و هم‌افسارند.

اما این دو به راستی با هم فرق دارند، اینها ریش بلند دارند، آنها اصلاح کرده یا ریش کوتاه، اینها عبا و عمامه دارند، آنها کورته‌ک و پانتول و رانک و چوغه[۵۵] می‌پوشند. منتها این‌که، اینها "عموم و خصوص من وجه"[۵۶] دارند. پاره‌ای از شیخ‌ها جاش نیستند و برخی از خانها جاش‌اند. برای همین، بر پشت همه‌ی شیخ‌ها و خان‌ها پالان نمی‌نشیند و پشت همه‌شان هم بدون پالان نیست. یادآوری کرده باشیم که شماری از شیخ‌ها دستی در دغل و حقه‌بازی دارند. اینان، برای نمونه، خودشان را به خلق و ملت آویزان کرده و پیش مردم خودشان را به موش مردگی میزنند و جوان‌هایشان را جاش می‌کنند. از این رو، به زبان عامیانه به اینها "خرسگ" میگویند.

٤. جاش حزبی: به آنهایی گفته می‌شود که پیش‌تر عضو حزبی بوده‌اند و بعدها به تنهایی یا همراه دیگران از حزب کناره گرفته، به زیان حزب‌شان و به سود دولت به تکاپو می‌افتند. آنها اسم حزب‌شان را غصب کرده و با اتکا به آن، فتنه‌انگیزی می‌کنند.

---

[۵۵] دو نوع لباس کردی مردانه. م

[۵۶] یکی از نسبت‌های چهارگانه [نسب اربعه] در منطق است. م

تفاوت اینها با جاش‌های دیگر در روشنفکری اکثر آنها و داشتن سازمان است. در نوشته‌های رسمی به سرشناس‌ترین این جاش‌ها "مرتزقه‌ی تازه" یا "اخوانناالاکراد"[۵۷] گفته می‌شود. اینها بارها به این در و آن در زدند و سرانجام چیزی نشدند. این بار سر آخر هم‌چنان که در فولکلور کردی آمده است، گفتند: "خر اگر بغداد بره، تبدیل به قاطر میشه"، ولی در بغداد هم نه قاطر، که جاش شدند. در طویله امیر زندگی راحتی به هم زدند و به عرعر و جفتک زدن افتادند. وجه مشترک این‌ها با خان جاش در این است که اینها تفنگچی دارند و با گرفتن پول کردها را می‌کشند ...

ممکن است کسی بپرسد خوب، یک روشنفکر چگونه جاش میشود؟ در جواب می‌گوییم:" مَثَلُهُمْ كَمَثَلِ الْحِمارِ يَحْمِلُ أَسْفاراً ".[۵۸]

بخش دوم:

در بخش خر بازاری، شماری جملات ارزنده و پند پیشینیان و نقل و حکایت در باره خر و خربازاری ارایه می‌شود.

۱. خری را با خر دیگری عوض کردم، کوفتش باشد!

۲. هر دو جاش، بچه یک الاغند.

۳. خر با یک دانه جو شروع به عرعرمی‌کند.

۴. خر داخل جوی، آب از هر دو طرف می‌خورد. اگر یکی را نداشت، از دیگری می‌خورد.

۵. از جاشی پرسیدند اگر صاحبت مرد، چه کار می‌کنی، عری کرد و گفت" خدایی که پشت می‌دهد، پالانش را هم می‌دهد.

---

[۵۷] برادران کرد ما

[۵۸] برگرفته از سوره الجمعه(۶۲) آیه ۵ : "مثال آنها، مثال الاغ‌هایی است که کتاب حمل می‌کنند! .م